

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

کتابخانه مرکزی مجلس شورای اسلامی  
۹۳۵۳  
۱۳۶۷

۹۱۴۶-ن

کتابخانه مرکزی مجلس شورای اسلامی  
۹۱۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان فغانی - جلد ۱  
 مؤلف: میرزا حسن بن عبدالرسول زوزنی  
 موضوع: شماره قفسه ۹۵۰۵

شماره ثبت کتاب: ۱۵۵۸۳  
 ۱۲۰۵۴

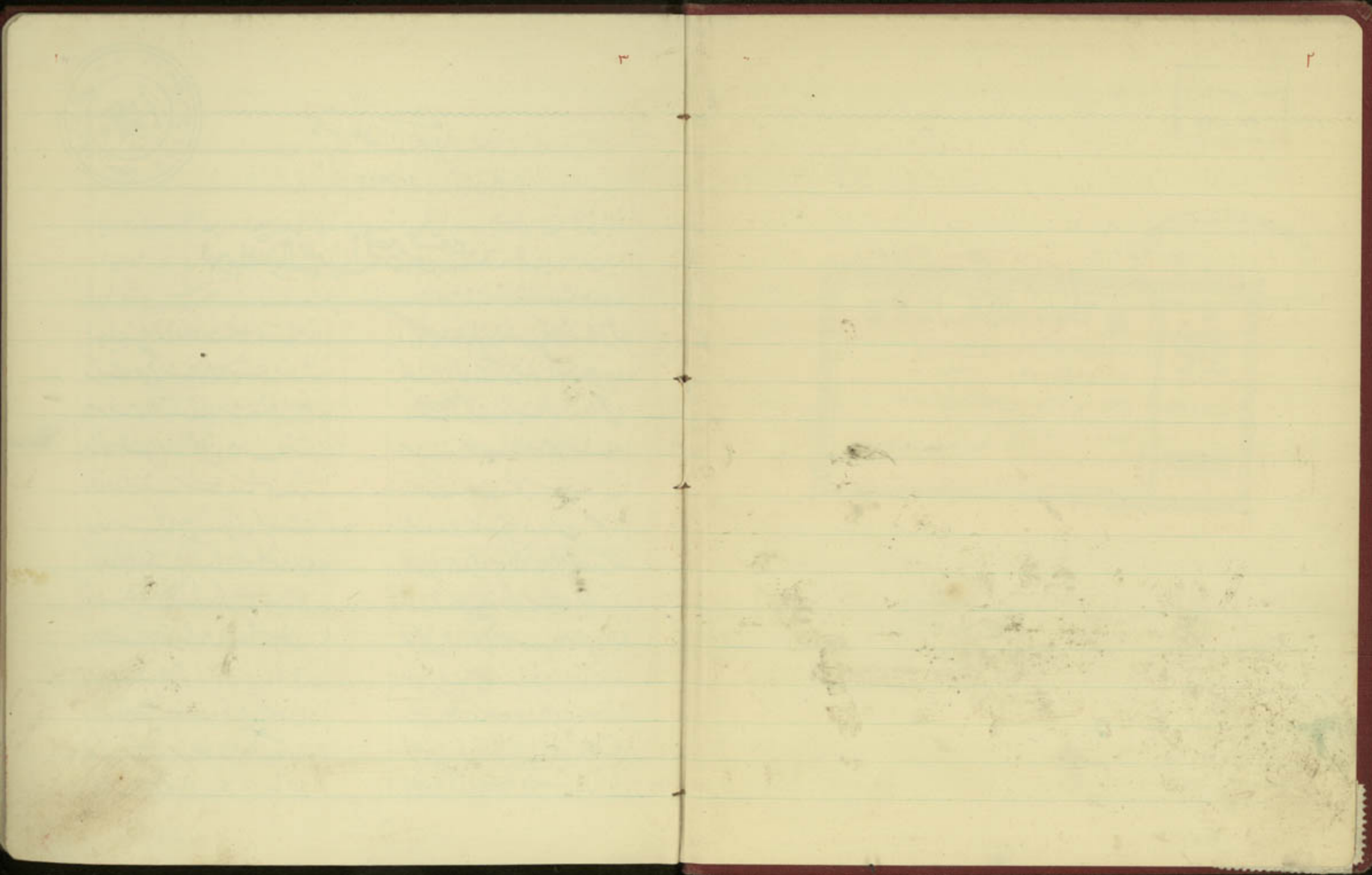
بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه مرکزی مجلس شورای اسلامی  
۹۳۰۲

کتابخانه  
۷۲ - ۹۳

کتابخانه علی بن ابی طالب  
کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه

بازدید شد  
۱۳۸۲





مقدمه

در کتب قدیم از جمله کتب تاریخی و جغرافیایی که در دسترس است، مواردی در باب تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است که در این کتاب گردآوری شده است.

این کتاب در هفت مجلد در دسترس است و در این مجلد اول، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است. در این کتاب، تاریخ و جغرافیای ایران و بلاد فارس در دسترس است.

تاریخ

(This page is mostly blank with some faint stains and bleed-through from the reverse side.)





کتابخانه  
جعفر سلطان القرا  
تبریز ۱۳۴۵ قمری

### بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبِرَّائِنِ الشَّعْبِیْنَ

ایذات تو زادر آن خیالات مبرآ  
مرآت عدم گشت برویت چو مقابل  
در معرفت ذات تو باشد نظر عقل  
از تابش انوار تجلی صفات  
افتاد عشقت شیر در شجر طور  
بر خاست یکی موج ز دریای محیطت  
گر جذبه عشقت نشدی رهبر خلقان  
هر کس بنمای عطوفی و گرا از تو  
از لطف حیات بدل مرده ما بخش  
دانیم اگر تهم تو نه از ما بتو دانا  
در علم یقین علم بود تابع معلوم  
هرگز نشد سر معای جهان باش  
در عشق رخشن نافی بیلا نبرد جان

وز و رسم فرد فهم کمالات تو اعلی  
یک جلوه نمودی که جهان گشت هویدا  
زانکه که گذر رویت خورد دیده اعمی  
رستند ز ظلمات عدم جمله اشیا  
زان سوخت سراپا شجر هسته موسی  
افشاید جوا همی در دامن صحرا  
کس راه نبردی سوی آن مقصد قصی  
ما را ز تو غیر از تو در گریخت تمنّا  
هم حقی توانی و هم و اهرب دانا  
بنیم اگر تهم تو نه از ما بتو بینا  
در عین یقین اسم بود عین مستی  
گر عشق نکردی زازل حل معنی  
ز نیکی نیکو که دل میبرد از حسن دل آرا

در گوش  
ص

در گوش دل می رسد از عالم بالا  
کز غیر تبر آکن و با عشق تو آ

ای عقل بکنهش نبیره بدلائل  
ایمان که مزایای ظهورات کی کند  
اسما و صفتها و شئونات و حقایق  
این حجت محض است که شد شامل ایمان  
اسماء صورتشان مستحی اول نیست  
این کثرت اسماء ز شون کثرت و نیست  
به جذب به بر مان نتوان راه بدورد

تادم تر نه بهیوده ای قطره ز دریا  
گشتند بر آت جمال تو هویدا  
مخوذ در آذات تقس و تعالی  
ورنه بخود او راست نظر محفی و پیدا  
در صدمت شان اسم بجز عین مستی  
چون عین کسی ایمان در همه اسماء  
بینا بعضا می نشود دیده اعمی

فان صفات آنکو نشود نیست هستی  
هرگز نبرد راه بدان مقصد است

ای جان حزین تا که مانی تو در این تنها  
ای طایر روخته وی مرغ گلستان  
تو مرغ جهان بودی در گلشن جان بودی  
بودی تو بدورانها مرغ خمین جانها  
تو در نفس آشفته مرغان همگی رفته  
بر غم سر آن کو بخیز ز بن هو هو

چون شد که شدی تنها آواره ز موطنها  
زین گلشن جسمانی و جانب گمشدهها  
تو جان جهان بودی یاد آرز مسکنا  
زان گلشن و بستانها افتاده بگلخانهها  
زین مرز بله بگرفت در قدس نشینها  
تن در بن دتن گو اینجا ز چه تنها

ص



کلی تخم هوس کرد در مرز عری و انا  
زین وادی پر غوغا و سوسوی وطن جانان

کشین قی اجل سوز دیدیم هر خرمهنا  
کاماده بود آنجا از بهر تو ما منرها

گفته بروای فانی و فانی بگذر  
آندم که تو گوئی من فانی سوز این منرها

ای نام تکلیف فتوحات جان ما  
رازت چو جان نهفته بدک اشتم  
کردیم جستجوی تو بیرون زجانا  
ماندیم همچو صورت دیوار بیزبان  
گفتم که رو بجانه صبر آورم که کرد  
آن بلبلیم ما که برون بود از این قفس  
گروی ز ما مگر بر شاخ بکوی دوست  
بنواختت پیر میکرده رو شمشیر بجزعه

وی یاد تو توان تن ما توان ما  
عشقت فلکند پرده ز راز نهان ما  
خود بوده نهفته ز ما جان جان ما  
تا صورت خیال تو شد بهر زبان ما  
سیلاب دیده خیز و زبر فغان ما  
در شاخسار گلشن قدس آشنیا ما  
ای باد بگذری اگر از خاکدان ما  
افسانه شد بسیکده ما و استیا ما

فانی کنون ز خانه دل میکنم برون  
بیگانه را که دوست نشود در میان ما

دارد آن لحظه فراق از غم عالم دل  
بوی حشره شنود تا ابد ابروید کس  
ای خوش آن لحظه که جان در قدس در باز  
ما

که سر کوی خرابات بود منزل ما  
زان گویا همی که پس از مرگ بعد از گل ما  
که جز آن لحظه نباشد ز جهان وصل ما

مشکل

مشکل دل که کند حل که بود محرم دل  
خون صد بهج من از ناوک و مشکان ریزد  
مخوایدل غم دنیا و عقبا بگذر

گر از آن جان جهان حل نشود مشکل ما  
چشم مست تو که آمد ز ازل قاتل ما  
فیضن عاشق بود در دو جهان شامل ما

گر چه نزدیک تو قبول نباشد فانی  
جذب عشق تو نباشد که شوقی قابل ما

پیش او که خواهد بردش ج زاری ما را  
ما که از غم عشقش جانان کف دادیم  
دور از سر رویش حین ستاره بایم بیک  
چند خواهد آن گل دو همتین هر خار  
من بفرقت میآدمانده ام ز جان ناشاد  
ست مشکو منظر یار بوستان محض  
قیام غم دوران تا خورند هشیان  
از کرم عجب نبود در گناه ما بخشد

کان قرار دل داند بیقراری ما را  
بعد از این که خواهد کرد غمگساری ما را  
رشک میبرد گردون اشکباری ما را  
بیش از این نمی شاید خواست خوار  
ترسم از قفس دانند سوگواری ما را  
غیر کو بیا بنگر میگاری ما را  
دفع کن بیک ساغر هوش یاری ما را  
روز حشر اگر بیند شرمساری ما را

فانی ز غم جانان شاید رسپا جان  
کان مراد جان خواهد جان سپاس ما را

مپس از من حدیث کفر و دین را  
ز کفر و دین گذر کن تا به بیسنه

که من مستم ندانم آن و این را  
برون زین هر دو یار نازنین را



ندانی اولی آخر چه گوئیم  
امینی کو که با او باز گوئیم  
را کن دل بد لب جان بجان  
چو یسه در گدازین چار دیوار

حدیث اولین و آخرین را  
رموز حضرت روح الامین را  
دل ز غم واران جان غمین را  
نشین ساز چرخ چارمین را

بهضم آسمان بر شد چو فانی  
بدل کرد آسمان را و زمین را

بنامی ای ز سب تو فوق خدا را  
ای همسفران قطع ره منزل مقصود  
داریم امید کرم از حضرت شایسته  
نبود عجب از رحمت پر خرابات  
با عاشق کشته کند پر تو مهرت  
ش صاف پیش قدم ما همه اتلال

کافقادی بس غمخیزه در این مرحله ما را  
نی ما و شما سهل بود ما و شمارا  
کز لطف تو <sup>عکس شاه کرم</sup> مگر این مشت گدازا  
گر بار بد صد چون بی سرو پارا  
رازن که کند پر تو خورشید سهارا  
تا پیش گرفتیم ره اهل صفارا

فانی مکن اندیشتم که نقصان بزیر راه  
زین فطره عصیان تو آن حجر عطارا

ای روی تو شمع محفل و لها  
دیدیم محافل حصن روشن  
حقل آمد و کرد کار نامشکل

وی کوی تو بهترین منزل لها  
از پر تو نورستت محفلها  
عشق آمد و کرد حل مشکلها

جانها بهوای منزل جانان  
گشت از پی نا قهاروان فانی  
شد وصلش آنچه خواست در صل  
آن گوهر کس بر به نشنا خود را  
بیگانه شد از یقین و همی

بتند بنا قها چو محلهها  
چون موج ز بحر سوی ساحلهها  
بگذشت گذاشت جمله حاصلها  
چون یافت نشان زلفته در گلها  
بجویشش نمود طی مر حلهها

در بحر حقیقت الحقایق شد  
بگذشت براه حق ز باطلها

من عاشق روی من از کی عقل از کجا  
من مست صهبای تو ام سر گرم سودای تو ام  
من بجز گشته ز تو بیجا بجز گشته ز تو  
عمریت تا کردی کم از مردی در مردم  
عقلست بندگی کزوی بود جازرا غنی  
عقلست بند با جان دل راست با بندگرا  
بنیدم کنون خیرت سغرزین دشت پر خوف  
سخن بیار آن جام می مطرب بگو با چنگ  
باله گشایم این زنا تا خوش میرم ز نیچان

آشفته موی تو ام من از کی عقل از کجا  
مجنون و شیدا تو ام من از کی عقل از کجا  
ببیا و گشته ز تو من از کی عقل از کجا  
سر مست در یای ختم من از کی عقل از کجا  
ازادگی جویم همی من از کی عقل از کجا  
من خود گذشتم زین آن من از کی عقل از کجا  
دارم هوای آن مفر من از کی عقل از کجا  
کز خود بودم عشق می من از کی عقل از کجا  
گیرم مکن در لامکان من از کی عقل از کجا

من فانی از جان گشته ام با قهر جان گشته ام  
شیدا و حیران گشته ام من از کی عقل از کجا



ای ستم باقی بده آن عام صفاراء  
زان می که نماید ره میخانه بستان  
زان می که خلاصی از هستی موهوم  
زان می که حلالست بستان الهی  
زان می که کند فانی و از خود بر ماند  
هر چند که مستیم از آن جام نخستین  
ما عاشق و دیوانه و میخواره و مستیم  
یک ره سوی قلیم بخت راه نبردیم  
چون بار امانت نتوانیم کشیدن  
در کعبه و تنجانه بجز نور خدا نیست  
آنکس ز فانی و منی بود مقتدس  
حاصل نشود هیچ که از صومعه مقصود  
فانی ره تسلیم در فنا گیر و بیاسای  
از رنج مکن ناله و از فقر شکایت  
تا دیده کشیم بروی تو نگار را  
این روی تو خود آینه وجه الهی است  
در بادیه عشق که بی یاسر آمد

زند آن خست با روی سپهر و پارا  
زان می که ز دل محو کند رنگ هوارا  
از لوح جهان محو کند غیر خدا را  
یک رنگ نماید نظر شاه و گدارا  
باقی نگذارد اثر چون و چرا را  
ز روی نکنیم از بدت باز عطا را  
معهود استیم و مقدریم بلا را  
چند آنکه سپردیم بیایان فنا را  
خواهیم فنا از خود و بادوست بقا را  
هستم همه زان نور بود ارض سمارا  
هم اوست که پوشیده لباس من مارا  
بگذر بخرابات و بین نور لقا را  
زیرا که نیاید سپر تیر قضا را  
در رنج باین راحت و در فقر غنا را  
دیدیم از آن آینه مشهود خدا را  
در روی نبود زان اثری رنگ هوارا  
رهبر که شود جز تو من بیسرو پارا

متفرق  
ص

متفرق در بیان این قطره ولیکن  
چو لاله عشق است چه پستی چه بلندی  
در یای معنی که محیط است پر آشوب  
ره گر چه نداریم بخلو تنگ و صلش  
صافی شود کوش قدح روی در پیش  
در مرحله عهد تو آن است توان رفت  
چون ناظر و منظور نظر جمله تویی تو

در دست و روی دل بیچاره فانی  
کز درد شناسد چو من از درد دوارا

گر برکشش بجز لباس من و ما را  
عشق است که قیوم بود ارض سما را  
باشد بمنزل قطره آن بحس عطا را  
نبود عجب از بار و هد شاه و گدارا  
کین درد نهمشند جز از باب صفارا  
توفیق تو نماید اگر راه وفا را  
لا انظر الا بک سیرا و جها را

وی ز سودای دو عالم سود ما  
نیست جز تو مقصد و مقصود ما  
تا ابد با تست این معهود ما  
جز تو ای جان جهان معبود ما  
ما کجا و در همس معدود ما  
آسمان شد قیرگون از دود ما  
کو کب زری شده مشهود ما  
اوست مطلق موجد و موجود ما

ص



گرچه کرد از جان ملک ما را سجد و  
گفتم ای جان در هوایت خاک شد  
جسم جان از جور ما آمد پدید

نیت جز ما ساجد و مسجود ما  
جسم و جان زار غم فرسود ما  
زین دو بگند باش محض جود ما

گفت رو فانی هستی نیست باش  
باش فی مقبول فی مرود ما

ای همیشه از تو بوده بود ما  
سود ما فی الجمله در سودای نست  
بود ما بے بود تو نا بود بود  
آنکه میخواهند ایازش در حجاز  
با غم عشقت ز جان دلش اد شد  
هر کجا که هست دردی در جهان  
گرچه میسوزیم در آتش و ل  
بهمو ابر از بحر رحمت خواستیم  
گرد عالم سسبر گردیده ایم  
آنکه از هر دو جهان عشقی گزید  
و عده وصلش فراق از جان بود  
یوسف را کش هزاران جان بهاست

وی همه سودای عشقت سود ما  
زانکه در جمله توئی مقصود ما  
ماهه معدوم تو موجود ما  
در حقیقت نیت جز محجور ما  
فاطر رنجان غم فرسود ما  
نیست الا موجب بهبود ما  
نیست کس را چشم دید دود ما  
گشت خرم گشت دهر از جود ما  
نیت جان فانی از معبود ما  
اوست در هر دو جهان مجبور ما  
جان فدای این چنین موعود ما  
چیت قدر در رسم معدود ما

منکر  
ص

منکر و تابع بچشم ما یکی است  
هر چه او قابل بود مقبول اوست

نیست جز متبوع ما مطرود ما  
کی بود مقبول او مسرود ما

ز آنکه وجه شاهد با قیست بس  
فانی از هر دو جهان مشهور ما

غزل

مستزاد

آن مهر چو از شرق انوار بر آمد  
یار است که از کسوت اغیار بر آمد  
افکند تقابلی بر رخ از گیسوی شبنم  
ناگه بلبلایس بت ز نار بر آمد  
میخواست که ظاهر شود او صانع کلش  
هر لحظه بوصفی دیگر آن یار بر آمد  
در کسوت خوبان شد از دید غشا  
خود بر صفت و امق افکار بر آمد  
از دیده جنون بر رخ خویش نظر کرد  
شد بویوسف کفغان با زار بر آمد  
موسه شد بشنید هم از خویش آنکه  
عیسه شد بر کنبد ز قوار بر آمد  
بر خاست ز یک جنبش از بحر هویت

در ابر نهان شد  
ز اغیار عیان شد  
پوشیده رخ انقیر  
در دیر صفان شد  
آینده خود خست  
مستور از آن شد  
بر خود نظر کرد  
خور بلوه کنان شد  
چون کرد تجلی  
بر خود نگار شد  
در کسوت آمین  
از پرده کیان شد  
این کثرت امواج

ص



زان بحر بسی گوهر اسرار بر آمد  
آن شاه انزل بود که از خلوت و جد  
افغان نزل مؤمن و کافر بر آمد  
سایگان تدم خیمه بجزای عدم زد  
ارضان جهانانله اقرار بر آمد  
منصور که عالم مدش ز هسته موم  
عاری شد از آن کسو بردار بر آمد  
در داد بفانی قد ساقه بافتی

پرو معدن و کان شد  
شد جانب کثرت  
عالم ز فغان شد  
از خلوت عترت  
خود جان جهان شد  
چون عاریتش دید  
جسمش همه جان شد  
از باده تحقیق

زان دامن صحرا  
زان سطو شط  
پرو حش و غوغا  
بالشکر بسیار  
آن دلبر یکتا  
از دیده حق بین  
جان همه اشیاء  
در میگرد عشق

فانی ز خود رست و زیندار بر آمد  
ببخوش بر مان شد = چون قطره بدر یا

مش بهار آمد بسیار آن آب کش رنگ  
آن می که سستی آورد از نیش سستی آورد  
من مرغ سنا گوی تو در کشتی کوی تو  
شوری در افلاک افکنم مستی بر خاک افکنم  
گر بگذرم از کوه و دشت از گریه و زاری کنم  
ما هم مستی جام هو دور ما جهان گشته مست  
ما مظهر مرآت هو ما جلوه نامی ذات او

تا خاک سستی در دسم بر باد نام و رنگ را  
بر عقل بینی آوردش بید کند فریبک را  
هر دم بشوق روی تو چون برشم آهنگ را  
از فرق کیو تا جرا از چنگ زهره چنگ را  
در دشت گلگون خاک را در کوه نالان سنگ را  
آ که کن از مستی تا مستی را و رنگ را  
مانند آیات او رنگ آبی رنگ را

بیرنگ ما رنگ آمده که روم و گدازنگ آمده

گاه بی بیرنگت آمده هم رنگت روم و رنگت را

پرو از کردش مرغ جان اندر تقای لامکان  
چون تنگ آمد زینجهان دل فانی لنگت را

ای ماحی ستیات ما را  
بنمای عیان جمال رویت  
روی دلها بسوی خود کن  
در جلوه ذات خویش کله  
زان جلوه صفات محو گردان  
سلطان عنمت اگر نه بخشد  
مطلق که کند ز قیام سستی  
ای گنج ترا طلسم کونین  
ای یار شکر دمان عطا کن  
چشمه زندگی لب تبت  
ما رند و مقمّریم لیکن  
هم تو پدری و هم تو مادر  
ما بلبیل گلستان عشقتیم  
پیوسته ز فرقت تو نالیم

بنمای ره نجات ما را  
ز آیینت ممکنات ما را  
از حمله کاینات ما را  
بیکانه کن از صفات ما را  
در پر تو نور ذات ما را  
از آزادی برات ما را  
وز ششدره جهات ما را  
زان گنج بده ز کوه ما را  
از شکر خرد نبات ما را  
زان چشمه بده حیات ما را  
باشد ز تو برد مات ما را  
ز ابا و ز امهات ما را  
باشد بر لب نوات ما را  
تا که برسد صلوات ما را



ما را غم دوری تو میرسد  
ما زنده بعشق لایزالیم  
ما ترگ و فات می نگوئیم

کو صبر کجا ثبات ما را  
هرگز نبود ملمات ما را  
گرز آنکه رسد وفات ما را

در عشق چو فانی از میرم  
بسیار بخاک کلمات ما را

تا بدام نفس کافر متبلیم مبتلا  
بنیوا بودم بسی هر چند در صورتی  
من بجان از جان خود بیکانگی جویم  
بی وفا بودم نبودم تا سگ آن است  
چون تمنوا موتم از حضرت ندا آمد بجان  
تیره و تاریک بودم تا مصفا گشته ام  
تا من از جام حقیقت جرعه نوشیدم  
هر بلای که فضا نازل شود بر جان من

از جو و خویش دایم در بلایم در بلا  
چون معنی راه بردم بانوایم بانوا  
تا بیار جان خویش آشنایم آشنا  
تا سگ آن استخاتم با وفایم با وفا  
نقل چون نقل شیرین زین سرایم زین سرا  
از کدورات علایق با صفایم با صفا  
گشته ام یکباره پیچود با خدایم با خدا  
بیرضای دوست نبود ز اشرفایم زان رضا

در فنا یک چند میجستم فنا تا گشتم  
از فزای خویش فانی در بقایم در بقا

در مکرم مولانا علی

مرضی آن جاشین مصطفی

آن ولی فاص در گاه خدا

بود یک پای نفیشتس در رکاب  
ختم میفرمود قفسه ان مجید  
سه معراج نبی گرد و عیان  
در مقام جمیع چون فرقی نماند  
چون ز بند جسمل مکان وارید  
شش جهت را ماند در زیر قدم  
رفت از آنسوی که آن سونیت  
در جهان لازمان و لا مکان  
جان چو از قید زنا آزاد گشت  
بس زبان تن زبان جان شود  
قول جان نیست محتاج زبان  
در زمان لازمان کرد ارجه کرد

پای دیگر در مقام کبریا  
در زمان از ابتدا تا انتها  
اولیسا را در فنا و در بقا  
تیغ آلا زد علی بفرق لا  
سوی واجب کرد آهنگ علا  
فوق چار و پنج و نه پنهاد پا  
شد بدانجا که آن سنجانیت جا  
در سه لا خلا و لا ملا  
بالتبع تن فارغ آید ز ابتلا  
شرح قول جان بدارد منتها  
چون زبانه نیست آن صوت صدا  
ختم قفسه مجید آن مقدا

شرح معراج و لایت بر سر است  
فانی از اندازنه آفهام ما

بیارای ست آن ماء معین را  
از آن می ده که در کیش محبت  
دل در ز مهری قهر افسرد

بقای جان فزای عقل و دین را  
بر آرد از گمان اهل یقین را  
به جان افشاند آن آب تشین را



بسته تا کنم یکباره ویران ،  
ولا از تو نیاز از یار ناز است  
سراسر آسمان عالم جان  
تعالی ات زهی در کاه عسل  
مگر نقش خورش دیدند کا قدام  
یکی قطره هست کز دریای جودش  
بحد آله که از اغیار رستم  
شدم ذره صفت در مهر نا چیز  
جو هم غیر در زندان چه مانع  
بر آراین چار پنج شش جواد ریس

اسک امتزاج ماد و طین را  
گرامی دار یار ناز نین را  
منور کن همه روی زمین را  
که اینجا نیست ره روح الانین را  
فتاد از دست نقاشان چین را  
بر آست استوی عرش برین را  
گزیدم عشق آن یار گزین را  
نیزین پس مهر را دانم نه کین را  
ز قرآن فهم کن بضع سین را  
بسر نه پای چرخ هفتمین را

طنا ب عقل دین بکسل چو فانی  
بعشق آویز و بگذار آن و این را

تا کی رسام در بجر هر شب  
ز بهبان وز ابد در ویر و مسجد  
زاندم که جان شد مست شرابت  
تا جان نگرود از تن مجتهد  
در کیش مستان باغست بستان

از جان بکوان فسر یاد یار ب  
در جان نذارند غیر از تو مطلب  
دارد بنجا طر آن لطف مشرب  
هرگز نگرود و حق را مقتر ب  
کفر است ایمان عشق است ب

بگذر  
ع

بگذر نهسته وز خود پرسته

کز خود چو رسته هسته موزاب

صد جانفش باید تا برب آید  
فانی چو ساید کسن برب لب

در نقش جناب آب در یاب  
در جنب محیط هستی عشق  
آیات کتاب خویش بخوان  
مار است وله مقام دلدار  
سعدده و نبوشش جرمی  
راز می که زمان شج و شاکست  
ایدل ره عشق گیر و خوش ز می  
عشقت نصیب باز قسمت

در هر مهی آفتاب در یاب  
عالم همه را اسراب در یاب  
بس لفظ زین گتاب در یاب  
آن گنج در این خراب در یاب  
آن خیر کن این ثواب در یاب  
در باطن شیخ و شاب در یاب  
کاین است ره صواب در یاب  
ای جان نصیبه یاب در یاب

فانی زازل چو قسمت این بود  
این نعمت بی حساب در یاب

عیشم از وصل مدام مشب  
سقیم یار و لبش ساغر می  
غیر کو خون جگر میخورد بس  
آمدان خیره شیرین بر من

کارم از عیش بکامرت امشب  
زهدم از باده خرامت امشب  
اگر میل طعنا مست امشب  
بند در شاه غلامت امشب

ع



حد بحیر خدا را که مرا بی  
دل چو با وصل در آمیخته است  
و سلم از دست و بد نیست عجب  
شب وصل تو چه کوتاه شبی است

نعمت وصل تمامت امشب  
اختلاط می و جا مست امشب  
بخت از اینگونه که راست امشب  
که سحر بهدم شاست امشب

پخته در هجر شوی هر خامی  
فانیای طبع تو خامست امشب

ایکه باشد زره از زهر رویت آفتاب  
منعدم گردد جهان از سطوت نور جلال  
روستی در حجاب نیستی پنهان شود  
کمال صنعت ز دردم بر صفحه هستی بسی  
دقتر عالم چو باشد وصف زات را بیان  
صورت کثرت چو باشد موج در باری قدم  
آمد در محفل وصل تو جان عاشقان  
تشنه وصل ترا اندر بیابان طلب  
ساقیا زان آب تشنگ در ده جریعه  
من ملامت عشق او مستم نیم مست ملام

گشته ذرات جهان مهر جلالت را سحاب  
از جهل خویش اگر بگیره بر اندازی نقاب  
گر کند یک جلوه به ذرات رویت بیحجاب  
تا که آدم شده ز دیوان کمالت انتخاب  
سخن آدم چو باشد شرح وصفت کتاب  
معنی وحدت چو باشد عین در پیکر حجاب  
پیش شمع عادت پروانه سان در انتظار  
ناید اندر چشم معنی نقش صورت جز سرب  
تا فرو شویم ز دل رنگ هوای خاک آب  
زانکه مست عشق او را نیست پروای ترا

تا توانی با من ای فانی خراب ز جام عشق  
بیشتر زاندم که گردد عالم فانی خراب

ماه ما از رخ چو بگشاید نقاب  
منعدم گردد همه ذرات کون  
ی نیست پندارد وجود ما و من  
منتخب گشت از دو عالم هر که کرد  
من نه امروز است که ایام عشق  
روز کاری شده تا من بوده ام  
نقد هستی تا ز کف بیرون نهم  
یک زمان بخود شوای دل کین خودی

رخ فرو بندد ز نخلدست آفتاب  
گر کند رویش تجلی بیحجاب  
بر سحر حقیقت جز حجاب  
عشق او را از دو عالم انتخاب  
از خط بگریزه ام راه صواب  
در حرابات مغان کت و خراب  
ساقیا ز کف منجم شراب  
جز خیا ل نیست یا خود غیر خواب

آمدی چون مست از روزالست  
فانیای مینویسن الی یوم الحساب

آمد ز وفاد در بدن لبرم امشب  
صد شکر که امشبم چون سهر آمد  
شبهای فلک میشدم از هجر تو فریاد  
چون روش بر روی دلم از دست فدا  
ش ظلمت تن از نظر جان چو ز مهرت  
شب تیره راه بر خط و بادیه در پیش

گم گشته دلی داشتتم آمد برم امشب  
شد وصل نصیب ل غمپر دم امشب  
آمد بوسه سالک تو فلک یا دم امشب  
تا جان نبری پای مکش از سرم امشب  
تا بید بدل مهر ضیا کسرم امشب  
جز خیزد عشقت که شود رهبرم امشب

کفچه که هم امشب گذرم بر سر فانی  
آیا چه بسر بگذرد از اخرتم امشب



منها یفاشکان صدق و صواب  
بودم از عشق بخیبریک چند  
بسیب در رسید جزبه عشق  
بخرابات دعوتم فرمود  
عشق بد مدعا ز سره سلوک  
عشق بد مبداء الیه یعود  
کز بخوانی کتاب عالم را  
نیست جز عشق اول و آخر

در خرابات عشق مست و خراب  
در مصلی و مسجد و محراب  
عشق را خود چه کار با اسباب  
شد در لم پای بست چنگ ز با ب  
عشق بد مطلب از ذهاب ایاب  
عشق بد مرجع الیه مآب  
نیست جز فضل عشق در هر باب  
کفقت در پس عشق مافی الباب

علم اسرار حق ز روی یقین  
فاینیاد کتاب عشق بیاب

ایدل نگفتمت که نیک توان تاب  
ایدل نگفتمت که نه ای مرد عشق او  
ایدل نگفتمت که بر تو ترک عشق گوی  
ایدل نگفتمت که بپس میبار عشق  
ایدل نگفتمت که عشق اجتناب کن  
ایدل نگفتمت که هوا را ز سر بسز  
ایدل نگفتمت که بخویان مندول

تا میتوانی از ره عشقش عنان متاب  
خفاش را چگونه بود تاب آفتاب  
صید عقاب چون نبود در خور ذباب  
فرق ندارد ار چه بر عشق شیخ و شاب  
هر چند چاره نبودش از سوختن کباب  
کار هوا عمارت عمرت کند خراب  
کایشان ز بحر وحدت عشق چو جناب

ایدل  
م

ایدل نگفتمت که دنیا وفا مجوی

کاخر کند ملول زجان تشنه را سراب

ایدل نگفتمت که گرت روی در بقاست  
روی از در شراب چو فانی هیچ باب

ای ز خود هم تنور خود محبوب  
وی هویدا بوصف معشوق  
کیست جز تو که تا ترا طلبد  
هر کجا حکم عشق غالب گشت  
گشت طالع چو مهر مطلق عشق  
نیست را جز به خود مد نسبت  
بهر خلوت سرای الا الله

خوبیش را هم محبت و هم محبوب  
رخ خوب تو در رخ هر خوب  
بل ترا طالبی تو هم مطلوب  
ساخت عقل عقیده را مغلوب  
انجم عقل و جان کنند غروب  
هست از جیغ بدان منسوب  
فان از لای نفی کن جار و باب

تا غباری نماندش زاغیا  
یا را منزلی شود مرعوب

در دل مرده نور جان مطلب  
تن کشادن ز خاک تیره روان  
تن جان میبرد توانا نائی  
لا مکان در مکان نمی گنجد  
گوهر بحری به نهایت را

در سفر نزهت جان مطلب  
از تن آسایش روان مطلب  
تا توانی زجان توان مطلب  
در مکان روح را مکان مطلب  
در زمین و در آسمان مطلب

س



مطلبی را که یافتن نتوان  
بگذران مقتضای جسمانی

جز بصد بربح را یکان مطلب  
غیر لذات جاوران مطلب

فانی از بار بی نشان در عشق  
آشده بی نشان نشان مطلب

این مستر ما از می ناهست از است  
ما آینه صورت عشقم به معنی  
او را بجز او کسیت که داند بحقیقت  
تسبیح ملائک هم این است که او را  
از ما نبود آنچه زنا بود خطای  
از ما است اگر هست ثوابی و عقاب  
او مالک ملک است هم او ملک عالم

آنگونه بود مست و خرابست نه از ما است  
گر لطف و مگر قهر و عقابست نه از ما است  
این دانش از آن بحر جباب است نه از ما است  
از خویش سؤاست جوابست نه از ما است  
وان نیز که خود عین صوابست نه از ما است  
نیز آنچه ثوابست و عقابست نه از ما است  
گر آید و گرفتارست نه از ما است

فانی نازل تا ابد این بوده و باشد  
وین جوش از آن خم شرابست نه از ما است

چو طالع گشت مهر از شرق ز آ  
جمال مطلق از محض عدم کرد  
تجلی کرد بر او صاف بی چون  
مبرا بود مصباح از تعین

ز نورش آشکارا گشت زرات  
پی اظهار خویش حسن مرآت  
صفات آمد حجاب چهره ذات  
تعینها پدید آمد ز مشکوات

چو ذات  
ص

چو ذات مطلق آمد در مظاهر  
بر آن نسبت تجلی کرد بر دل  
از آن صاحب لانش قلب خوانند  
گاهی در کعبه باشد گاه در دیر  
گاهی می خواره گردد گاه نراهد  
گاهی مطلق شود گاهی مقید

اختلافات

ز نسبت خاست چندین اختلافات  
از آن دل را مخالف گشت حالات  
که نشکیده و می از اختلافات  
گاهی در خانه گه در خرابات  
گاهی در بیخودی گه در مناجات  
گاهی در مرض و گاهی در سموات

گاهی کرد در چو فاک مست و جد  
شود مطلق از اطلاق و اضافات

بروز راهد تو دانی زهد و طام  
بروی شیخ بر من جلاوه مفروش  
نگشت از خانقاهم هیچ حاصل  
فکندم خرقه و زنتار بسبتم  
ز مسجد روی در تنجانه کردم  
وطن در کوی جانبا نازان گرفتم  
غبار در گره پیر مغان را  
گرفتم باده در میخانه عشق  
نخست از چار پنج و شش گن شستم

من بر سوانی کوی خرابات  
که من بیزارم از کشف و کرامات  
عبث شد روزگارم صرف طاعت  
که تا چند گنم بت را مرغان  
در آنجا یا فتم چند مقامات  
دلیم ایمن شد از تشویش آفات  
ز مرگان رفتم از بجز مباحات  
ز قید عقل رستم در خرابات  
گذشتم و انگه از سبع سموات

ص



شدم فانی زجان باقی بجانان  
مهمتی دارم ایساقی بده مح

بجدالله که بردم ره همیقات  
که جز می نیست مفتاح مهمات

بیازاهد کزین می گزینوشه  
شوه فارغ رتسبیح و مناجا

آن مهر که هرزه سیمای آن پیدا کیست ؟  
گویند جو کین چها بوده آ باشد جاودان  
آن کیست که خود را نثار کرده چشم این آن  
ان کس که ناید در مکان از لامکان دهر زمان  
گویند بهیمنان چسان باشد خجای قدس عشق  
آنکو ز خاک و ز زمان و زمان پدید آید جان

وان کز صفات و ذات خود هم موج هم دریا کیست  
گویند که چو چای صلا آن کین چها آراست کیست  
وان کوعیان جلوه کفایت در کسوا آشناس کیست  
هم در مکان هم در زمان هم زیر و هم با او کیست  
آن حسن که ز هر منظره یکتا بهیمناست کیست  
پس با دهر جان و زبان و دهر نیا گویاست کیست

از سخن اقرب فانیاد قصه حق دانی که چیست  
یعنی بین او را که هم به ما و هم با ما کیست

زهی حالات زندان خرابات  
همه است شراب لایزال  
همه از قیسه مستی کشته مطلق  
همه دیوانگان از جام توحید  
همه عیسی و شیخ اندر طور تجرید

که حالت سوده دارند از محالات  
همه محو جمال مطلق ذات  
همه فارغ باطلاق از اضافات  
همه بیگانه از زهد و طامات  
همه موعود صفت بطور میقات

همه دردی کشت میخاند عشق بیه  
همه در کوی وحدت آرسیده  
گرفته جای دروادی ایمین  
ز پیری و مرید گشته پیر ز ر  
گذشته از حجاب نور ظلمت  
ز جان فانی بجان کشته باقی

بمانده عقل را رسم خرافات  
در آنجا یافته عشرت ملاقات  
شده ایمین بر جان از جمله آفات  
رسیده زافت کشف کرامات  
بدان سوزفته از انوار و ظلمات  
چو مهر آنکه شد تا بان بذرات

گدای کوی ایش اندش تان  
بخی زمیند جز ایش ترا ملمات

در کوی خرابات بهر رکبذری نیست  
روی تو بمرآت جهان در نظر ماست  
هر چند خرد دیده از باب عقول است  
در انجمنی نیست که از جلوه قدرت  
خواهی بری راه سمنزل مقصود  
به بهره از چشمه حیوان چو سکندر  
در مرحله مستی موهوم خطه است

کز باده عشق تو ز خود بخبر نیست  
آنرا نظری نیست که با او نظری نیست  
در معرفت است تو جز بده بصری نیست  
ز رین کمری قسروی سیمبری نیست  
جز عشق درین مرحله است راهبری نیست  
چون خضر در این راهت اگر هم سفری نیست  
زان سوی فنا نیست چو کشتی خطری نیست

باقی بحیات آید میشود آندم  
فانی که از آثار وجودش شری



ز نام میکده لام روش با تقنی می گفت  
شب است و محفل انس فرخ طلعت یار  
روان باشد اگر سر بر آورم بدو کون  
بپا کد امنی خاکپای پیسر مغان  
رواست گر شود از جان خویش بیکانه

که می هلال مراد را که عشق نهفت  
دلا بطالع بیدار می نشاید خفت  
مرا که دل زخرا بات و فاقه آشفست  
که دست پرگنه از دامنش ندرم هفت  
کسی که از تو بجز حرف شناسفت

چو دید دیدۀ فانی بپاق ابرو دست  
سزد که باغم دنیای دون نگرد و خفت

هر که در عشق تو از مستی گزشت  
وانکه عشقت با بجان کرد اختیار  
وانکه سودی یافت در سودای تو  
گر توانستی گزشت از هر چه هست

از بلندی رست و از پستی گزشت  
همه چیز شیار می هم از مستی گزشت  
از دو عالم با تهی دست گزشت  
تا توانی بهم توانستی گزشت

وانکه شد فانی ز خود باقی بق  
از وجود خویش با ایستی گزشت

فانی بگو که در دو جهان غیر یار کسیت  
جز عین یار کسیت در اعیان ممکنات  
آن کو عیان بعین عیان جلوه میکنند  
ذرات کائنات همه مست عنصرند

جز یار در مظا هر کون آشکار کسیت  
جز زلف یار بر رخ او پرده دار کسیت  
در دلبان سرو قد گلغدر کسیت  
بند بچشم عقل و بین هوشیار کسیت

آفاق

آفاق را گرفت سراسر سپاه عشق  
جز سرخوشان ساغر عشق تو در جهان  
غیر از جناب مستی باقی بزم عشق

در کشور وجود بین شهر یار کسیت  
سرست اینچنین زمی خوشگوار کسیت  
ست می که بود و جام می میکا کسیت

جز فانی حزمین طبع از جان بریده  
پا در یار اهل دلی در دیار کسیت

دل که خلوت سرای حضرت اوست  
مزل اوست محفل جا نهد  
هر که جان باخت در طریق و فا  
مهر گردون چنانکه گردان هست  
گر سرو چو گردل و دین هست  
حاصل ننگانۀ عشق  
آنکه شایان گدای او باشند  
همه مستی اوست عین هستیها

جام گیتی نای حضرت اوست  
عالم دل فصاحت حضرت اوست  
شوق مند لقای حضرت اوست  
ذره کن در هوای حضرت اوست  
عاشقان را فدای حضرت اوست  
هر چه باشد برای حضرت اوست  
در حقیقت گدای حضرت اوست  
نیست ما و رای حضرت اوست

فانی از خود ایشان چو فانی گشت  
باقی اندر بقای حضرت اوست

تا دم روی دلاری تو آیدینه است  
سوز گفتار من افکنده است آتش جهان

نقد اسرار غمت را سینه ام گنجینه است  
تا فرزان آتش عشق تو ام در سینه است

ص



چون تو انم توبه کار امسال بود از شراب  
گر برهن می نگیرد خرقه ما میفروش  
در انزل او را که می دادند از رحم الست

منکه در خاطر هنوزم نشانه پارینه است  
چیت حاصل زین که ما اخرت پشمینه است  
تا ابد محجور سرخوش زان می دیرینه است

صبح شد فاصبحی در کش خوشک نشین  
گر تو را بیخ نما از باره دوستینه است

صورت کون و مکان مرآت وجه مطلق است  
صورت آینه که چه می نماید در نظر  
و ز نمی بینی بدان کین پیشگاه کن نمک  
هر دو عالم سر سبز یک قطره از دریای است  
خود خریدار خود آید هم بیار جویان  
وهو حکم اینا کنتم بود گنجی نهان  
دل ز دست دل چو در خون رفت بجاییم

آشکارا و نهان در صورت و معنی حق است  
لیکن آن آینه هم در بحر موت و غرق است  
بزرگ بر بلی بی پایان شمال زوق است  
لیکن ریاهای او آن قطره ها مستغرق است  
و زنه بان جهان از تکیستی بیرون است  
کنج را اظهار کردن کار دون احمق است  
جان قید جا چو بیرون شد بیجانا ملحق است

کرد فک جان خود را صرف در راه فیا  
تا که دیدند بقا خود مصدر خوشتر است

مگر جانان من در کوان است  
دل مرا آمد آنجا پای بر سنگ  
پایان گرسد این ره عجب نیست

کش از بی کاروان جان روان است  
مگر این صیدگاه دلستان است  
که خضر لاله با ما هم غنان است

بسه بانگ جرس زین ربع آتلا  
هانا کاجان چک و ماد م  
بیا بانست بی پایان در عشق

فکند غلفلی در انس و جان است  
بسوی منزل جانان روان است  
که بجز بکنارش در میان است

در این کلخن مگر آرام فانی  
توان مرغی که قدست شیان است

نگار ما که خورشید جهانست  
خروش عنف دلپ از عشق کل نیست  
ز رویش محفل مستی است پر نور  
بروی کل بنالی میل امروز  
نمی مینی در این گلشن در یفا  
ندارد سر و شمشاد اعتباری  
مرا سودای او تار سر آمد  
رخ کاهی و اشک از خوانه  
مرا تا آن جوان مقصود جهان است  
بدل تا مهر آن بر جان دادم  
جفا جو دلبری چهرم و شوحنی  
گهی از بخت نیالم که از یار

ز ذرات جهان رویش عیانست  
بعشق رو او تسبیح خوان است  
بهر محفل ز عشقش داستان است  
که فردا از تو فاله آشیان است  
علی کو گلشن آرای جهان است  
در آن بستان که سرو ما جهان است  
ز سودای جهانم سرگران است  
بدر عشق فانی ستر جان است  
عزم افسانه پیر و جوان است  
ز مهر سهوشانم دل بجان است  
دلم برد و کنون در قصد جان است  
نه اینیم بر مراد دل نه آن است

بسه بانگ



طیبا بر سر بیا عشقت سه

دومی بشین که زار و ناتوان هست  
خدا را بعد مرگش بگذرا خاک  
که فانی منتظر در خاکدان است

ز دیده خون روانم بر کنار است  
نخواهد خاطر بلیل بجز گُل  
بخشا باغبانان بر هزاران  
همه جان بر سر دل میگذارند  
دلیل عشق روی زرد قامت  
بر این وهو رخ زردم دلیل است  
که یارم در کنار دیگران است  
بسمه سرور چه در این بوستان است  
ترا تا گل بطرف گلستان است  
مرا از دیده کار دل بجان است  
گواه در چشم خورشیدان است  
بر این معنی سر شکم تر جان است

زبان را حال میباید و گریزند  
چه حاصل زین که فانی نکته دان است

هسته آثار و افعال و صفات  
آفتابی تافت از غیب الغیوب  
دبیم تا بید انوار قدم  
به نشان آمد هویدا در نشان  
یک مستی در همه آسمان نمود  
یک تجلی در قبول و در اثر  
نیست الا محور اثبات ذات  
منبسط گردید ظل کائنات  
زان هویدا شد وجود حادثات  
به جهت شد آشکارا در جهات  
عقل و نفس و طبع و جسم و ایرت  
که شده آبا و گاهی اتمیات

گشت

گشت در ظلمت کثرت آشکار  
نیست بس از نقطه چندین حرف  
عقل از این در مشکلات فانی  
گفت هسته موجب پندار تست  
میر از نفس نه پیش از مرگ تن  
بر شو موسی صفت بر طوطی عشق  
چون فانی لم یکن یا یثبوت  
بس عدم کردی ز پندار وجود  
و داسیر قید پندار و هنوز

صد هزاران چشمه آب حیات  
نیست بس از نکته چندین نکات  
عشق آمد کرد حل مشکلات  
نیست بگزین اگر خواهی نجات  
گوئی از جان آن فی موی حیات  
بشنوی راتی انا الله از نبات  
در بقای لم یزل یا بی ثبات  
و زهدم یا بی حیات بی مامت  
کی گشاید کارت از صوم و صلوات

فانی اندر حلقه ز نثار شوی  
تا که بینی کعبه عین سوختن

در هر چه نظر میکنم آن یار عیان است  
زاغیا و نهان لیک عیان است زاغیا  
صد بحر عیانست در آن پایش محقق  
داوند عزیزان همه با آنها بنگاهی  
که جویش از صوم معد گاهی ز کلسیا  
ای طالب بیدار هر چه بپرده هشتاد  
زاغیا و نهان است و از اغیار نهان است  
بسیار و نهان است چو بسیار عیان است  
هر قطره کن آن قلزم ز خا عیان است  
زان یوسف هست که بیازار عیان است  
که سمجه گهی گاه ز زنار عیان است  
تو دیده دید ستار که ریدار عیان است

ص



گر بشنوی از گوش یقین سیر انا الله  
تا بید زلفات عدم پر تو هستی

هر ذره چون منصور در این داعیان است  
زان مهر که از مشرق انوار عیان است

فانی بز دارنگ هوا زاینه دل  
گر آینه دل رخ دلدار عیان است

همه را رو بجنب یار است  
همه را جان بند جان است  
سهر و کار است جمله را با عشق  
بسته ز نار عهد او بیجان  
عین یار است ظا هر اغیار  
آن انا الحق که گفت بر سردار

در همه روی او پددار است  
همه را دل بدام دلدار است  
عشق را با همه سهر و کار است  
بر میان بسته هر که ز نار است  
گر چه مخفی ز عین اغیار است  
آنکه در در عشق دیار است

مست عشق آمد از ازل فانی  
تا آبد نیز مست میخوار است

در صومعه مکه و دیر و خرابات  
در خانه کعبه و بتخانه چو دیدم  
در مسجد و میخانه و محراب و کلیسا  
دیدم همه ذرات جهان را و ندیدم  
ای جان اگر از وسوسه نفس بر آئی

دیدم همه را با تو بتسبیح و مناجات  
در ذکر تو دیدم همه را در همه اوقات  
غیر از تو کسی را نبود غیر مناجات  
جز مهر جمال تو عیان در همه ذرات  
دانم که برای چو ملائک بسملوات

ای شیخ  
س

ای شیخ بگو راه خرابات کدام است

با ما چه نی لاف کرمان و مقامات

ساقی بده آن باده دیرینه بقالی  
باشد که شور بخورد و فایز رخ خرافات

زاهدان چند کن عیب من از کرده نشست  
هر کسی سر و کار نیست غافل از آن  
هر که عاشق نشد از نوع بنی آدم نیست  
هست در خاطر من این نکته زده حقا فلک  
حیف از این مهلت ده روزه که شد صرنا  
و اعطش شهر که دی منع نرمی میفرورد

مرد میخانه و مستی تو بسوای بهشت  
که خدا بر سرش از دست لاریت چه نوشت  
ز آنکه جز عشق خدا در گل آدم نرسشت  
که بجز ای امل تخم هوس نتوان کشت  
آه از این عمر گر نمایم که چون باد گذشت  
دوش در مجلس با جام می از دست بهشت

گشت فاک مگر از خرقه تنویر ملول  
که شد از صومعه امروز روان سبک نشیت

کیست آنکس که چون والدر حیران نشیت  
کس ندیده آن نباشد بجهان اهل دل  
تو آن پادشاه هستی در کشور دل  
کرده تا کلک نزل دفتر ایجاد رقم  
بند گانیم و با حنا تو را نظر است  
ساقی در فلک بین بده باده صفا  
چشم خاشاک از آن دم که کشی از نظرش

دل و دین باخته و بی سرو سامان نشیت  
که بر ایشان دلش از زلف پریشان نشیت  
فستق انگیز بجز نر کس فتان تو نیست  
آینی نیست بهر صفحه که در شان نشیت  
کیست آن بند که شایسته احسان نشیت  
و نه گویم که انصاف بدوران تو نیست  
چو پیاری که در آن سر و رخمانی نیست

ص



بنیاد دل بکوی تو آمد که برنگشت  
آن رهروی که در ره عشقت نهاد پا  
گشته که بر در دیگر شد از درت  
روی ترا که آینه پاک حق نامست  
تار نشد مقیم سر کوی نیستی  
بس پیوه مراد که چیدیم ز باغ دل  
در بهام و باوه پرتو نور خدا ندرید

وین طرفه تر که ز دلی با خیر نگشت  
گشته زان بهاند که عمری به نگشت  
عمر غنیم سر آمد و جز در بدنگشت  
هر کوی نظر نکرد ز اهل نظر گذشت  
یکش رنج و راحت نفع و ضرر نگشت  
آری درخت مهر و وفا به شتر نگشت  
ز ازو که خاک میکده کل بفرنگشت

فانے نهال عشق تو در باغ دل نشاند  
پر در زاب یدہ ولی بار و رنگشت

شد جهان هست از ننگ است  
ستای عشق جرعه در دا و  
در تجلی هست مطلق  
گرچه شد آب بر مثال جفا  
هر چه آن هست مینماید نیست  
عقل سرگرم شد ز دردی عشق  
بود بستد بیند های گران  
چون سر از پای خود نمید  
تا بداند کانه فانی شد

وین نداهست در جهان پیوست  
شد ز یک جرعه اش دو عالم هست  
همه یکسانت چه بلند چه پست  
آب شد باز چون جفا شکست  
واجبه آن نیست مینماید هست  
در طلب لحظه ز پان نشست  
بفره در سبت بندها شکست  
میشد از جابجای دست بست  
از خوری با فدای خود پیوست

در این دیار اقامت چو جود نیست  
ز راه رسم ریاری بیایم دانست  
چو گل بسخ نماید دو هفته بیش مرا  
در این مقام خطرناک امین هست و له  
سراسر که غمناک ایست بی بنیاد  
مستراگردیدار اقرار دل کا سخا  
بیاض نامه جز در سواد فقر مجوی  
دمی بنا شد سز از جان بغیر پروا

مرا بهوای ره رسم کاروانی نیست  
که جوی کوچ و گذرگاه کاروانی نیست  
بی باغ دهر سر برگ باغبانی نیست  
که جز امانش اندیشه امانی نیست  
مقام امن و امان جایش دمانی نیست  
غم زمینی و آفات آسمانی نیست  
که جز بظلمت خاک بے زندگانی نیست  
وله که دلبر او غیر یار جان نیست

من ار چه فارغم از قید من کنون چه حجب  
که جز فنای انا مقتضای فانی نیست

ایم رخ گرفتار در این دام خطرناک  
یک چند در این دام گرفتار بمانده  
بر پای تو بند است مگر رشته تعلید  
پرواز تو نویسی نمود از پی دانده  
تا چند بویرانه جفدان کنی ایننگ  
در فرغ دهر بچو حاصل جاوید  
این فرج محسوس نیرزد بحقیقت

در کلخن خاک آمده از گلشن افلاک  
بگزید از آن گلشن پاک این قفس خاک  
یا اینکه شکسته است ترا شه پرادراک  
تا آئی در دام شوخسته و غمناک  
ره جانب گلزار برای طایر و چالاک  
کز شوره ز رسته است بغیر از مرغ فاشاک  
جروی ز صد از جزو که از آنمه املاک



لیکن چو به بی مرزعه آخرش گفت  
چون دان برین خاک فش ندی و گدشته

ناکاشته حاصل نشود حاصلی از خاک  
صد خرنس آسجا بود از خاک همه پاکت

فانے چو صد جانوسی از حضرت جانان  
یک جانس کن ایثار و مکن بیچارگان

کر کسی گوید مرغزار تو یاری است نیت  
یا ترا با من گوی ناز و عتاب نیت  
یا کسی در دل از تو اضطرابی نیت  
یا کسی بر دل از بجزان تو باری نیت  
یا کسی گوید و صفا بیغراقی نیت  
یا کسی گوید که با هر خوشی نیت  
یا کسی گوید در این ویرانه گنجی نیت  
یا کسی گوید که کامی از تو حاصل نیت  
یا کسی گوید ترا راهی بد بها نیت  
یا ترا هر دم هر صورت ظهوری نیت  
یا امور اعتباری را ببردی نیت  
یا زوجه نقش کزشت تا جوئی نیت

یا بجز عشق تو ام یک لحظه کاری است نیت  
یا را بیتی و می صبر و قراری است نیت  
یا دل را جز غم تو غمگاری است نیت  
یا دمی در غمت وصل تو باری است نیت  
یا در این میخانه خمری به خماری است نیت  
یا که بیزهری شکر به خوشگاری است نیت  
یا در این کیش کل به غم فاری است نیت  
یا کسی حاصل جز نظاری است نیت  
یا زجا نهاد در است کمتر ناری است نیت  
یا نگاه را جز تو با صورت نگاری است نیت  
یا نالیش را به تحقیق اعتبار است نیت  
یا ز صحت و وجودش را فدا است نیت

یا چو کلمه نیت از اقبال نیت  
یا بهت نیت او را اختیار است نیت

ص ای طایر

ای طایر چاک از این دامگه خاک  
تا چند کنی در نفس خاک نشین  
ای مرغ بهشتی ز به گلزار بهشت  
مرغان هم آواز تو زین گلخن تار یک  
ای بسته بزندان طبیعت بسلاسل  
در شش در او نام فرو مانده و عاجز  
ایام عمل همت که دانه فشانند  
یا رست عیان با تو تو بهیده جو یان  
مقصود تو موجود تو سپنداشته معدوم  
از بهر غم عشق که همان گرامی است

رو جان آرا گد گمش ا فلاکت  
بشکن قفس و بر پر از این دام خطرناک  
چون بچند کنی ساکن ویرانه غمناک  
رفتند بدان گلشن در ستند از ا فلاکت  
وز حیلت نفس آده در معرض ا فلاکت  
در بنجته سرمایه ایام حلل پاکت  
هنه گام جزا بردن محصول ز ا فلاکت  
گنجیت نهان در تو تو در غم اساک  
مطلوب تو در پیش تو سرگشته ا دراک  
رو خانه دل پاک بر دلب از خسر حاشاک

خانی ز خودی بگذر در خون سفیدی کن  
ببخود بخدا را هبری رهبری چالاک

هر آنکه در پی سود و سود خویش تن است  
هر آنکه غرق نشد در محیط هستی او  
در آسبهد تو حمید و بین که شاد ما  
همه حاج مرا بنو ای بر ربط و عمو  
اگر شاد و درود آید از من او باشد

فرغش از غم بود و بود خویش تن است  
مخلوق بجز پر آشوب بود خویش تن است  
ز چشم خویش زمان در شهود خویش تن است  
سماع من حاج منی همگی برود خویش تن است  
که شغل بنا و درود خویش تن است

ص



وگرچه قبله جان است طاق ابروی او  
کسی بود نمود آرزوی او کو نین

ز فانی آنکه رهید از وجود خویش خبر  
نیاید آنکه اسیر وجود خویش تن است

هم او است که بر جان در سجود خویش تن است  
کنون ز خویش نهان از نمود خویش تن است

در جهان هر که را شمع یار است  
یا بدش یا کشیدن از همه جا  
هر که شدت از شراب آمل  
در همه کائنات جز یک روی  
در هر آینه جلوه رخ دوست  
بارخ ز لطف خویش تن او را  
شد عیان آینه در آن رخسار  
گاه طاهر ز روی منظور است  
گشته مهر وجود پر عنوفا  
یا عزیز است آنکه در بازار

یار با او است گر چه اغیار است  
هر که را دل بدست دلداری است  
تا ابد نیز است و میخوار است  
نبود آینه گر چه بسیار است  
بهر حبت ظهور اظلمار است  
گاه انکار و گاه اقرار است  
یا خود آینه عین رخسار است  
گاه ناظر چشم نظار است  
یوسف اکنون مگر بیارار است  
یوسف خویش را خریدار است

دلبر سرو قامت فانی است  
کز قد و لبران برفتار است

عشق ست است و عقل ستور است  
عشق است و عقل مزدور است

عشق  
ص

عشق سلطه عقل بنده او است  
آنکه بکشوف میشود از عشق  
عاشق از عقل انکار است  
گر چه عقل بعقل دشت است  
عقل از عیب عاشقان گوید

عشق فتنه عقل مجبور است  
کی با دراک عقل مقتدر است  
عقل از با عشق دستور است  
جان عاشق بعشق مسرور است  
تو لگو عیب او که معذور است

بخارجی و عاشقی و فانی  
در خیالات عشق مشهور است

شاهد ما چون بر آت جهان مشهور گشت  
آمد از فلو که غیبت بیزار شهود  
شد مقید مطلق از هر ظهورات صفات  
کرد چون سلطان و عدت عزیمت ظهور  
کرد چون مهر و خوب از عرصه امکان طلوع  
کرد نقاشی از لیک جلوه در بدو وجود  
غیر حق در حقیقت در صفاتش زود است  
نیست شوز این ستم موهوم که عین معین

یک حقیقت در شهو خویش نامحدود گشت  
هم خود آن سلاطین سودا از میان هم سود گشت  
دانت سجد از صفات خویش تن محمدر گشت  
بر پیش عرصه کون و مکان مرصود گشت  
ظلم مستی در فضائی مستی محدود گشت  
زان بجلی این نقوش بیدر موجود گشت  
هر که جز حق دید چون شیطان حق مرود گشت  
قطره ناگرمین دریا گشت چون نابود گشت

بود فانی کرده بود او را جدا از بود او  
چون ز بود فانی خود گشت فانی بود

ص



بیابیا که مرا جز تو یار جان نیست  
بیابیا که بنا کام بودم از غم تو  
مران ز درگه خویشم که کاری از رو بهان  
چو بود فرصتی ایدل نمیتوانست  
سحرز ما تقضم این نکته دل پذیر آمد  
در آن سرای که سرفراز شد بدولت عشق  
تو مرغ گلشن جان دلا درنگ مکن  
نشسته مقیم کسی جهان بخاطرش و

دلچو فایه سکین در این جهان مکن  
ه شو که مسکن باقی ساری فانی نیست

بیابیا که مرا بی تو زندگانی نیست  
اگر چه از تو ام امید کامرانی نیست  
در آستان تو بهتر ز پاسبانی نیست  
کشیدم غر غشته چه میتوانی نیست  
که راه عشق سپردن بکنه دانه نیست  
موان تاج جم و آنسه کیانی نیست  
پلکنی که در آن رنگ و دانه نیست  
مقام خون و خطر جوی شادمانی نیست

همه ذرات کون آیتهاست  
منجمله زهر چه هست عیان

در هر آینه عیان عشق است  
در زمین و در آسمان عشق است

فانیا جلوه گر بذات و صفات  
در جهان و جهانیان عشق است

ای جهالت آفتاب کائنات  
پر تویی از آفتاب زوی تست  
تو چو دریای ندانم چه اینکه هست  
محو در دریای ذات پاک تست  
خوانده ایم آیات حسنت تمام  
کائنات آب زلال وصل ما

مصحف رویت کتاب کائنات  
فیض نور ما هتاپ کائنات  
عین آب تو سراب کائنات  
گوهر و موج و حجاب کائنات  
در کتاب انتخاب کائنات  
نشسته یک جرعه آب کائنات

تاقیامت لحظه خالی مباد  
جام فانی از شراب کائنات

در همه جا جلوه گر حسن رخ یار ماست  
ما زو یا حبیب مده اینجا عزیز  
نکر دو عالم کنون میکند از دل برون  
دوست چو شمشیر نیکو غم بشود زانکه گر  
آمده ایم از گناه بر در تو عذر نخواه

روی همه دلبران مظهر دلداری ماست  
عشق در این مرحله رهبر و غمخوار ماست  
عشق ازل کز ازل در دل افکار ماست  
دشمن بدخواه را شادی از آزار ماست  
دعوی ما را گواه دیده خونبار ماست



ما ز ترا آید شیدا دست مسته موهوم ما شد به اقرار ما مست  
ما ز آنزل فانی کافر عشق آیدیم  
حلقه گیسوی او رشتند زنا و مست

چون بار برنگند زج پرده صفات  
آمد چو زات جلوه گر اندر صفات خویش  
هر ذره شد چو مهر بودید از پر تو  
گرد یعنی معاینه چون جلوه گر شود  
صدره شوم نیست بیک لحظه از وجود  
باشد ثبات صبر مرا با جفای تو  
ما ز می قدم بجهان مست آمدیم  
شد باعث نجات من از قید بسته  
پیدا شد آنچه بود نهان تا ز روی تو

تا فانی از حیات خود اول نسبت چشم  
چون خضره بر دلبسته چشمه حیات

دو عالم عرصه جولان عشقت  
جهان گشته فرمان عقل است  
خود باشد گدای در گره عشق  
فلک چون کوی در میدان عشقت  
جهان اندر جهان حیران عشق است  
روان خود بنده بسط عشق است

بشانی از شیون هر لحظه در دل  
بهر صفت ز مریای مظاهر  
ملکن منعم ز عشق ای زاهد خشک  
تجلی مقتضای شأن عشق است  
ظهور حسن از احسان عشق است  
که قران بر لب بر فرمان عشق است

ببند سامان فانی در بر عشق  
از این پس بسیر و سامان عشق است

گفتم بدل که از نیر جهان میتوان گذشت  
گفتم نیفتد بر بره کعبه ام گذر  
گفتم نهفته میروم از بیم هر زنان  
گفتم ز عشق میدم تو به مدعی  
گفتم که منع میکندم زاهد از شراب  
گفتم امید وصل توام در دل بست  
گفتم که ناتوان شدم از درد عشق تو  
گفتم جمالت از همه جا بدیم آشکار  
گفتا براه عشق چنان میتوان گذشت  
گفتا ز راه دیر مغان میتوان گذشت  
گفتا ز رت چو نیست عیان میتوان گذشت  
گفتا ز قول مدعیان میتوان گذشت  
گفتا بگو کز این سخنان میتوان گذشت  
گفتا در این امید جهان میتوان گذشت  
گفتا ز عشق من ز توان میتوان گذشت  
گفتا کز آشکار و نهان میتوان گذشت

گفتم که فانی از دو جهان بر بر تو گذشت  
گفتا که با من از دو جهان میتوان گذشت

هر چند گناه ما عظیم است  
ما را گناه آنچه بی حساب است  
خم نیست چو کار با کریم است  
لطف کرم خدا عمیم است



اورا است مقام قسربا علی  
حادث بصفت که بر روی  
وصلش بغایت جان است  
کوشش همه باغ و بوستان است  
بیماری چشم دل فریبش  
بوی سخن و شمیم و عنبر  
در راه غمش بسی خطر است

تسلیم نه حدت قست فانی  
آن مرتبه دل سلیم است

کو بر سر کوی او مفیم است  
اورا که بذات خود قدیم است  
بجزش بنهایت حجیم است  
رویش همه جنت لغیم است  
صحت بخشش دل سقیم است  
زان گیسوی غنبرین شمیم است  
با ما است غمش و گرچه بیم است

نیت او غیر او هم او است که او است  
و حده لا اله الا هو است  
زاکه او نیت مغز و مانع پوست  
مغز به پوست چون بود نیکو است  
همچو رویش زلفه در گیسو است  
لیکن او را تجلی از هر سو است  
همه دریا است گرچه خور همه جو است  
صد هزاران حجاب تو در تو است

من تو نیت جز هویت او است  
وصف زایش در هویت ذات  
محض اوئی او است مانع ما  
پوست با مغز اگر بود مغز است  
نور ایمان درون ظلمت و کفر  
گرچه آن سو که او است نیت  
چونکه هر جو روان از این دریا است  
تا جهان خدا از عالم حس

چون از آفات خوی خود رسته  
چون آینه دلت صاف  
در دلت آینه دوروی بود  
اندر آینه جهان بسنگ  
نه حلول و نه اتحاد است این  
محض کفر است غیر وحدت محض  
بیکس لبکوی او ره نیست  
و حده لا اله الا الله  
بر لب جو بیار بستانش  
چون خودی مگر زلف مشکین است  
یا چون کیوان بر افشاند  
روی او بچجباب بنساید  
باز گردد جو هر سوی مهر ضیا  
این چه سوئیت کان طرف نیست  
این چه بجز لیت کز تراوش فیض

از خوی دیگرت نه رنگ و نه بو است  
اندر و بینی آنچه که منته و نوسمت  
راست از من شنو که آن کج گو است  
تا بینی که پشتت رو همه او است  
نه برون است هیچ اراده دروست  
به من دستت گرچه پامن و تو هست  
زانکه کنشست هر چه هست آن گو است  
همه او نیست بلکه او است که او است  
سرو ما رسته زان قد و لجه است  
از خودی تا خدای خود یکسو است  
سوی او چون حجاب وی نگو است  
جستی ما چه پر توی زانو است  
باز گشت ضیا مهر آن سو است  
داخل خاجیت و که منته و نوسمت  
بجز امکانش شش از جو است

فانیانا نو در حجاب خودی  
این حجب مرتورا نر عادت خودت



آمد سحر این زمزمه از گوی خرابات  
از سبب طبیعت بد آید شمشاد  
چندان بفلک سیر کن امید که بر آید  
افسوس که عورت بتکا پوی بسر شد  
اورا تو بهر سوی می جوئی و بیش است  
ای فاخته باز آئی اگر طلب سحر  
روی دل هر کس بسوی قبده باشد  
هر کو بخرابات چهل روز بسر برد  
یک چند سوی صومعه ماروی نهسا دیم

فانی چه کنی خوی بیاران طبیعی  
بکزین زهد یار نکو خوی خرابات

که کم شده عشق بیاسوی خرابات  
زن لبل علم بر سر ماری خرابات  
از مشرق جانت مه نیکوی خرابات  
یک لحظه نمودی بتکا پوی خرابات  
جویای تو بهر سوی دلجوی خرابات  
بس سر و روان طلب جوی خرابات  
مارا نبود قبله بجز روی خرابات  
تا سال چهل آید از او بوی خرابات  
زانروست که مارا نبود روی خرابات

خران مهری که در ذرات ساریست  
ظهورات صفات ذات باریست  
در آن انوار ذات عشق طاریست  
نه جای نه در این صورت نه آریست  
گاهی از کسوت این هر دو عاریست  
که شان افدشش پروردگار است  
بر اعیانش تمام اعداد و یاریست

فنا

فنای محض کشف این بیان است

چه حاصل از خردش بیقرار است

ندانم در دهانه لیک دانم  
که دایم شیوه او سوگوار است

اوست مغزو تمام عالم پوست  
در هر آینه آشکار آنروست  
یعنی اورا تجلی از همه پوست  
عشق جانان جهان تراپوست  
و حده لا اله الا هوست

آشکارا بزرگ عالم اوست  
روی او را منظر آینه است  
غرض از انما تو لوق چیست  
باده نونشان بزم وحدت است  
واندران بزم ذکر چیست رباب

طرفه رسم نیست درو لایت عشق  
متحد با هندی دشمن و دوست

هنوز از تو امید دارم عیبش  
شد از دست صبر و قرارم عیبش  
سر آمد بهر بگذازم عیبش  
ز پای تو سر بردارم عیبش  
میکنم بر نخ و خوارم عیبش  
مهری گنه پای دارم عیبش  
کج باشد این افتخارم عیبش

بغصم صوف شد روزگارم عیبش  
نگشته قرار دل بهیترار  
گذر بر سر من نگر دی و عمر  
ز نری تو تا خونم از دست خویش  
تقلل نکن ساقی می بسیار  
من ای شهینه مستم ز صهبای عشق  
که ای درت راسته ها بنده اند

۵



برده بوسه تا جان برافشانمت

مده پیش از این انتظانم بر عیب

چو فغانم بر روی تو جان  
بروی تو کی شرمسارم عیب

من ندانم که کنم ترک غم یا رعیت  
نالۀ مرغ دل مرا غم کلر خسار سیت  
بیت نرسا بچام برده بیغما دل و دین  
ناصحا ببنجود و مستم نکتم فغم سخن  
بر فکن زلف نریخ تا فکتم پرده دل  
زاهد دل سیدار عشق ندانست بماند

یارود از دل اندیشه دلدار رعیت  
نبود ز منم مرغ گرفتار رعیت  
بعد از این خرقه بود هست چون زار رعیت  
ملکن آزار من و خود کش آزار رعیت  
که مرا زلف تو شد پرده پندار رعیت  
دل سرگشته در سر افکار رعیت

فان از صومعه هات همی در نکشاید  
رحمت بسبب تو در خانه خمار رعیت

عشق آمد رفت ایمان الغیث  
گر زرش دورم زیار افکند دور  
سوخت جانم را بیک نظره ای پا  
بستم تا دل بچین زلف او  
ای مسلمانان بنازی میسرند  
رخ نمود و دردم افزد و گوشت  
آشکارا گشت فانه در جهان

الغیث از عشق یاران الغیث  
الغیث از جور دوران الغیث  
آتش رخسار جانان الغیث  
مانده ام زار و پریشان الغیث  
دین و دل این نازنینان الغیث  
بهمچو در دماز درمان الغیث  
بودم آن روزی که نبهان الغیث

ای بدرگاهت

ای بدرگاهت انس و جان محتاج  
جسم و جان را چنانکه محتاج هست  
ارز و عالم دو ان دو ان آینه  
عاشقانیم و و صر روی ترا  
گلستانیت کوی او که بود  
یار ما بود به نیاز و ل  
گردانیا را آنچه خواست عیان  
غیر حق هر که هست محتاجت  
صفت فقر فرع هست ماست  
آنچه خواهی دلا ز خود بطلب  
عشق باشد دلیل در ره عشق

وی دو عالم ترا بجان محتاج ...  
جان ترا هم چنان بجان محتاج  
بر در تو جهان جهان محتاج  
همچو مرغیان بکستان محتاج  
بر درش رومنه جهان محتاج  
بود از اعیان در عیان محتاج  
و آنچه میخواست از نهان محتاج  
شد ملک گدائیان محتاج  
نیست نیست به گن محتاج  
چند باشد باین و آن محتاج  
نیت ره رو بکار و آن محتاج

فانی آسا بر آ پیام فلک  
چند صافی به فرد بان محتاج

نقد جانها بشهرستان دار و رواج  
باتای دست گدایان درش با همی است  
ای طبیب استکان آخر خدا را رحمتی  
ایکله پیشیت حاضر آمد حاجت اهل جنت

شاه عشق از ملک دل پیوسته گیر و خراج  
کز کسی با آنکه شاه مانند ستانند باج  
در درمند انیم داریم از تو امید علاج  
حضرت را که بعض حاجت افتد احتیاج



منکه ملک یزالی در گدائی میستم  
کعبه در ایجان احرام می بندم که هست  
پاک صافی آمدم از استزاج آب و گل

زان هوای فقر نگذرم ز سر مانند تاج  
صد هزارش جان پاکان خاک راه اول فاج  
یافت عشق اندم که با آب و گل ما متراج

بر شهود خویش فانی حجتی پیدا عشق  
وانکدا و باشد بخود پیدا و پنهان را احتجاج

چو بگرد مدت حق گشت متواج  
دو عالم گشت پیدازان جواهر  
چو آمد ناگهان امواج بسیار  
بسوی بجز چون امواج شد باز  
کسی گوشت مستغرق در این بحر  
چو گردد موج زن این بحر بیچون  
بر آرد آنکه عشقش بر سر دار  
سروران از تو سروری یابند  
کشتی با خود این دریاکش بند

بس گوهر ب حل کرد اخراج  
جواهر چون بدر یا بود محتاج  
جواهر را نمود امواج تا راج  
هری کم شد یکی شد بحر امواج  
بر آن آن شود اشکال امواج  
بر آرد گاه جس گد گوهر تاج  
رسد با قعر این دریا چو حلاج  
بر سر سروران از آن تاج  
نگردد قطع راه کعبه شد حاج

چو فانی را بساحل جای تنگ است  
کنون موجش بادریا کشد کاج

ماهر نیست بارخ تو رواج

چه کند پیش آفتاب سراج

چون سران

چون سزا از تو سروری یابند  
شاه خوبان از تو میز یابد  
لے مع آله گواه رفعت تست  
ردی تو آفتاب نتوان گفت  
هسته از ما کناره گیر شود  
هسته ماست موج آن دریا  
این ز کفر است محض توحید است  
موج زن گشت بجز فلام عشق  
موج آنا البحر شاید ار گوید  
میفرسته بسوی خطه دل  
ملک دل برقرار که مانند  
گرچه هر دو در ادوائی هست  
هر دو در طرف کعبه ایم و لے  
دل که خلوت سراسر است از آن

بر سر سروران تو باشی تاج  
کز هر خسران ستانی با ج  
هیچ کس را نبود این معراج  
که سر بر بود چنین و تاج  
گر شود بجز رحمت موات ج  
عین دریاست بگمان امواج  
تا بوم نگذرم از این منها ج  
شده هر موج گوهری اخراج  
چون انا الحق که گفت آن حلاج  
شاه عشق از سپاه غم افواج  
ده ویران کجا و بیم خراج  
در در آکس نیافت علاج  
من خداوند خانه بیسند حاج  
رخت بیرون کشد علای کاج

فانیا پند ناصحان باشد  
با دل بیدلان چو سنگ زجاج

ایدل غیر عشق مکن اختیار هیچ

در دل مدار غیر تنای یار هیچ

ص



هیچ است بجز و راحت نیا چو بگذرد  
زا وضع اعتباری دوران عیان بین  
این نه رواق اخضر و این طاق ششدر  
این تخت و تاج و نسو و دیهم عاریت  
این بارگاه و سند و فرو شکوه و چتر  
این عزت و جاه و شوکت اقبال ملک بال  
خ جمله هیچ نیست در این دار هر چه نیست  
سج بیار باره که داروی عشق را

ای خواهد دل بسند بر آن زینهار هیچ  
این اعتبار و دولت به اعتبار هیچ  
وین قلعه سقف نیلی حصار هیچ  
وین جنت و سلطنت مستعار هیچ  
وین شمت و جلالت این گیر و دار هیچ  
وین طمطراق و کوه و اقدار هیچ  
زیرا که نیست غیر خدا پایدار هیچ  
خوشتر ندیده ام ز می خوشگوار هیچ

فانی که دست آمده بود از می السکت  
مست از جهان برفت نشد هوشیار

دل بعالم منزه ایدل که بود عالم هیچ  
مخور ایدل غم آئیده و از رفته مگو  
در دو عالم غم عشق نوش آدم که مرا  
رضی تیغ ترا حاجت مرهم نبود  
هم توانی که فرد از نگهی قدر مرا  
بسته ام تا بر رخ ماه تو دل در دل کن

نشود بیکه از هیچ دل خرم هیچ  
کایچه مار است می باشد و اندم هیچ  
با غم عشق تو نبود در دو عالم غم هیچ  
که تفاوت نکند جسم تو با مرهم هیچ  
قدر تو نیز از این شیوه نگردد کم هیچ  
غیر هر رحمت ای جان نشود مرهم هیچ

فانیا محرم دل شورخ و دلدار نگار  
که نبیند رخ او دیده نامحرم هیچ

بروای

بروای نا بد و خوش باز بند و صلاح  
اکرم باز بند روح من از ظلمت جسم  
بر من ار باده کشم بیرخ تو باد حرام  
که چه لذات بود روح فزای تن ما  
زلختن فغان تو بود بنا مرادانه و دام  
زندگی با غم بحر تو زهی لذت مرگ  
ره با صل بر دار فضل تو زین بحر فنا

نیست در بند سبب ز بند و صلاح تو صلاح  
بده ای تنی جانها بمن آن ساغر اراح  
بر تو گر زار کش صد جو مرا باد سباح  
روح را روح بمعنی نفزاید جز راح  
شمع روی تو بود محفل دل را مصباح  
مردن از شوق وصال تو زهی فوز فلاح  
جان که تسک بود کشتی تن را ملاح

فانیا درین اسرار روح روان دانه کیست  
آنکه زائیند اشباح نماید اسرار ح

ساقی صبح شد از دست من ساغر اراح  
منع ما گو مکن ای صوفی شهر از می فنا  
لعل میگون تو با سینه بختان دیدن  
گر چه بجزلیت پر آشوب جهان یکتا  
جنگ جو کیت ترا شوه مرا شیوه صلح  
جمله ذرات جهان کشته چو خورشید عین

که بود روح فزای جام صبوحی اصباح  
زانکه از شب عشاق شتر است سباح  
زانچه گفتند که بار اراح خوش آمد الفاح  
نبود باک ز طوفان چو تو باشی ملاح  
گر ترا آنست همه صلح و مرانیت صلاح  
تا شده روی تو مشکوایه جهان اصباح

گر بقا میطلبی غیر فنا نیست ترا  
فانیا هیچ در گنج بقا را مفتاح

ص



چیت بهتر ما به فوز و صلاح  
راه را چندانکه باروح الفت است  
میکند ساقی جانها صبح دم  
هر صبح از سخن دنیا میروند  
هر صبح ارواح فارق میروند  
هر صبح از آسمان در میروند  
مرغ با زبال عرفان میدهند  
مامی از جام ازل نوشیده ایم  
واجب آمد در طریق عاشقان

جز صبوحی با صبیح در صبح  
روح را و حیت صد چندان زراح  
اول از جانهای پاکان افتاح  
روحهای بسته بر زهد و صلاح  
سوی گلزار جهان زمین مستراح  
شکر توفیق و ارقام سنجاح  
خوشدمی کان مرغ بگشاید جناح  
فی مقام الأئمن من ایدی الملاح  
آنچه در دین مسیح آمد مباح

فان آساهر که قالس حال گشت  
نه لغت گوید نه دیگر از اصطلاح

حرف آدال

آنان که اسیر نفس کافر گشتند  
در روشنی اگر ریاضت نفسانیت  
آنانکه بنزیر و حیرت پدید گشتند

پیوسته گرفتار غم و تشویشند  
این فرقه چونیک بگری درویشند  
وز فلسفه و سخن بهم در جدلند

انعام ز انعام طبع سید دارند  
واکه نه که در زمره بلهیم آخلند

چو بار از غلغله و جد تماشا را بصر است

ز عکس مهر پیش جلد افزات پیدا شد

بصحا  
م

بصحرای جهان چون شاه جنبش یافتن آرد  
بگناه جلوه جنبش دو عالم گشت مرآت  
چو در گلزار جان در جنبش آمد مرد جویس  
چو سلطان قدم بیرون شد از غلغله عرت  
پدید آمد هزاران کوه صحرادر زمین دل  
کسی کو بود عمارت از لباس و من و دائم  
چو دریا بیج زن شد گوهری فتاد بر سال  
بر آمد چون یکی موجی دگر زان بحر آن گوهر  
چنان در جنبش و جوش آمد آن دریا بی پای

بهر جنب هزاران فتنه و آشوب بر پاشد  
ز جسم عالمی آنکه بکس خویش بنیاشد  
در این لبستان روان هر سو هزاران کرد با شد  
ز صیبت شامیش هر سو هزاران شور و غوغا شد  
چو خورشید خورش از مطلع جان آشکارا شد  
په اظهار حسن خویشتن آخر من و ما شد  
از آن گوهر جهان صوری و معنی هویدا شد  
ز ساحل جانب بحر آمد و با بحر کینا شد  
که در عین ساحل گشت و ساحل عین دریا شد

دل فانی په اظهار حس شاهد باقی  
زمانی عبادت این گههی طور تجلی شد

بنده کرد وجود فانی شد  
بهر که عشق گدشت با غم عشق  
گر نه جان دار میدزد ظلمت  
که توانی که ره بری بخند  
موسیا چون بکوه خود دیدی  
یار آمد بدون زخولت خاص

حس و ملک جود فانی شد  
مایه اش صرف کامرانی شد  
که توان نزد یار جان شد  
کر نه از خود بدون توانی شد  
زان جواب تو کن ترافی شد  
سوی صحرا بش و مانی شد

ص



هم بر صورتی که بینی گشت بی	هم به هم صورتی که دانی شد
یار یک چند آنجهانی بود	یار یک چند اینجهانی شد
جان گرفتار جسم شد ناگاہ	طایر سدره آشیانی شد

گشت باقی حضرت جانان  
فان از خویشتن جو فانی شد

عشق جانان چون قرین جان شود	تن دل و دل جان جانان شود
در دهر کس را دوائی میدهند	در داور در دمراد زمان شود
پی بهشتی روی خود هر جا روم	برین از حجت بود نیران شود
گر شود معلوم قدر روز وصل	عاشقا زادر شب بهران شود
میکند عشق از پی اظهار حسن	سیر در اطراف تازان شود
بگذر از صورت سوی معنی گرای	چون بصورت آدمی شیطان شود
ز و حذر کن ز آدم شیطان صفت	گر فریبت ز بدین ایمان شود
یوسف جانگر شود در چاه طبع	سرنگون از حیلۀ اخوان شود
پیر کنگان چون زیوسف روز ماند	منزوی در کلبۀ احزان شود
عاشق بی فنان را خود چه باک	خانه هسته گرش ویران شود
که خبر دارد ز سملها کس	کو غریق بجز پایان شود
بنده ای کا ندر طریق بند که	صادق آمد محرم سلطان شود

گر کسی

گر کسی جوید حیات جاودان	طالب بر چشمه حیوان شود
وانکه جوید کام نفس حیلہ جوی	در ضلالت مانده سرگردان شود

وانکه شد فانی زیندار وجود  
همچو فانی حی جاویدان شود

هر دل که عشق بی سکون گردد	کشته وادی جنون گردد
هر کونزود بخون در این وادی	حیرت زده سالها بخون گردد
در ظلمت بود چون فرورماند	نوری اگر کش ز رهمنون گردد
جان که عشق زنده میماند	یک لحظه جدا ز عشق چون گردد
ورزانکه <b>دمی</b> بس زردی عشق	بایسته خویش سرنگون گردد
سر مایه شادمانی از کم شد	غم نیست اگر غمش فزون گردد
خوش آنکه دلم ز قید من برهد	بیرون همه رنگ اندرون گردد
بیرون و درون او چون یکسان شد	در عالم عشق دوفنون گردد

زین کهنه رباط خاکدان فانی  
در اوج فضای آنگون گردد

انچو ش آنکو بسرم بیخبر آید	پیش از آن لحظه که عمرم بسر آید
نظر از منظر فردوس ببندم	منظر یارم اگر در نظر آید
آدمی کز ره لطفم بسر آئی	شکل امید من آندم بپر آید

ص



اگر از جور تو سر بر آرم  
حاجب ماه رحمت زلف نگر دد  
راه عشق است دلیل طلب ابدل  
دروه بادیه ای عشق سبانی  
عشق بجز بیت کز آن در کف عشق

از خلائق همه فریاد بر آید  
در شب تیره فروزان غم آید  
که در این مرطبات را بهر آید  
کار دانه از پی یکدیگر آید  
در یکی لحظه هزاران گهر آید

گاه نخبیر تو صید دل فانی  
پیش بشمشیر عنایت به سپر آید

هر صبحگاه چون در میان واکند  
ست بریز در قبح آن می که صوفیان  
ز اینین تو نور خدا می شود عیان  
جانها بیاد روی تو بازند عاشقان  
زاهم مکن نصیحت بشوریدگان عشق  
منکر عجیب سوی گدایان کوی عشق  
ای زاهد بکوی خرابات بگذری

سبوحیان بمرثده رحمت اندا کنند  
چون در کشند ستر ازل بر ملا کنند  
صانع گرت ز خویش بجام صفا کنند  
بینند اگر معاینه رویت چه کنند  
کایک نه التفات نه چون و چه کنند  
شاید بکوشه نظرت پادشاه کنند  
هشدار تان است و خرابت چه کنند

فانی مندر مگر بطریق و فاقدم  
خواهی گرت بعهد نخستین رفتند

مراجز عشق تو کاری نباشد  
زرد و دل بجان آیم ز درد دست

بعالم جز تو ام یاری نباشد  
اگر بر جانم آزاری نباشد

دل به فد  
ع

دل بی فکر را بسیار غمهاست  
جهان خود مظهر آیات عشق است  
ز مهر جایش همی جستم چو دیدم  
بزلف عنبرین و خال مشکین  
مرا یاری نباشد در دو عالم  
در این محنت فرا گلزار به برگ

کزان یک با دل افکاری نباشد  
بخود به عشق اظهاری نباشد  
جز او در دار و یاری نباشد  
جز او در لب بند و دل داری نباشد  
وگر باشد چو ادیاری نباشد  
چون در عشق او خاری نباشد

بکوی بار خانی در گل افتاد  
که جز عشاق را پاره نباشد

بایدش مهر که قصد یار کند  
ای خوش آن دل که در فراق حبیب  
اختیار از کسی مجو که تو را  
گر چنین جلوه میکند رخ تو  
میکنند بند مال دل عشاق  
عیب مخزون نه عاقلان گویند

صبر بر جور روز کار کند  
همچون ناله های زار کند  
بر همه عالم اختیار کند  
هر چه در پرده آشکار کند  
آنچه با گلستان فدا کند  
منع مستان نه هوشیار کند

با کدائی در گهت فانی  
بر همه عالم افتخار کند

من عاشق جهانم دیوانه چنین باشم  
من شیفته یارم من فتنه و افکارم

من عالم و حیرانم دیوانه چنین باشم  
من طالب و دیارم دیوانه چنین باشم

ع



من عاشق آنروم تا سکن آنکویم  
من وصل تو میجویم در راه تو میپویم  
باش عشق تو پیوستم در غیر تو بکسیستم  
کشم ز تو دیوانه وز غیر تو بیگانم  
تا روی تو را دیدم چشم از همه پوشیدم  
من عاشق بد نامم همراز می و جامم

میجویم و میگویم دیوانه چنین باشد  
در عشق تو میجویم دیوانه چنین باشد  
چشم از همه برستم دیوانه چنین باشد  
وز عشق تو گشت دیوانه چنین باشد  
جز عشق تو نگذردم دیوانه چنین باشد  
اینست مرا سنجایم دیوانه چنین باشد

من فک در رویشم جز عشق نیندیشتم  
این مذهب این کیشم دیوانه چنین باشد

ز نام اختیار از کف نهادم تا پیش آید  
اگر چه در صومعه مدتی با غم بسر بردم  
بسودی بهشت جور میبودم ره تقوی  
عقلم مشکلی از مشکلات آسان کند

نرسید در خانات او فدام تا پیش آید  
کنون در گوشه بیخانه شادم تا پیش آید  
ر بود از خودت جوری نترادم تا پیش آید  
جنون را بر خودم ترجیح دادم تا پیش آید

نهان میداشتم فانی غم دل را ز غمنازان  
زدیده سازد دل بر من فدام تا پیش آید

دوست درد نهان چو میداند  
مزدست و زاهد و پارسیز  
سوزم این عرقه نملغ را

هکه از دشمنان نهان ماند  
بار تا خود بخود کرا خواند  
میفرودش از برهن نستاند

چه نوی راز

چه نهی راز عشق پیش کسی  
عشق اندیش عاقبت جورا  
گر برافتد حجاب هستی غیر

که نه آئین عاشقی دانند  
کو که کشته بخشک پیراند  
غیر عشق از جهان نمی ماند

نیم جان نیست تحفه فانی ما  
روی بنمای تا بر افشانند

در ره عشق ترک سر باید  
سالک عشق راه را در راه  
عقبه ما در رهت سالک را  
تشنه کام زلال حیوان را  
جان شتاق وصل جانان را  
تا جر عشق را بسودا ایش  
طالع خفته تا شود بیدار  
چونکه آیام عمر مختصر است

عاشق از خویشین بنجیر باید  
زهر مانند را بهر باید  
از همه عقبه ما گذر باید  
با حضر جاننش هم سفر باید  
زاتش بجز پر شرر باید  
نه سر سودنی ضرر باید  
برستن از قید خواب و غرر باید  
آرزو نیز مختصر باید

فانیا در طریق فقر فنا  
زافت بود خود حذر باید

شاید بطلن در آغاز وجود  
سخت مر آن از آن بر خویش

جلوه بر عالم و آدم نمود  
خویش با خود هر وجهی نمود

ص



گشت آدم مظهر و مرآت هو  
چون در آن مرآت حسنج بدید  
عاشق و معشوق و عشق آمد پدید  
شکر کثرت بصیرت شد روان  
بیشتر از خلقت کون و مکان  
نکته توحید و اسرار قدیم

زان ملایک آورند او را سجود  
گشت بر خود واله از عین شهود  
نیک و بد پیدا شد و سودا سود  
شاه و حجت چون ز تخت آمد فرود  
ذات واجب بود مطلق از قیود  
خود بخود می گفت و از خود می شنود

ذات فانی بود در عین صفا  
پیش از آن کاین عالم خاک نمود

من او آمد و من و ما شد  
من از شد عیان بصورت ما  
همو نهان بود در هویت غیب  
سوی عیان نگر که چون یکشئی  
یکستی هزار اسم نمود  
بود نقشی جهان سستی  
آن حقیقت که گنج پنهان بود  
به جهت جانب جهات آمد  
بدی خلق مرده را هم مردم

سرو حدت ز ما همو نیداشد  
مانه و ما از آن همو پیداشد  
در هویات آشکارا شد  
عین عیان جمله اشیاء شد  
باز یک اسم یک معنی شد  
ناگهان قل این سستی شد  
خویش را هم ز خود شناسا شد  
تاپس و پیش ز نیر و بالا شد  
لباد و عجز مسیحا شد

کرد سلطان  
ص

کرد سلطان عشق عندم ظهور  
گاه طالب شد و گهی مطلوب  
که ز عذرا قرار و امشق شد  
گاه معشوق بود که عاشق شد  
جنبش کرد بحر قدم عشق  
گشت دریا عیان بشکل جاب  
آفتاب بر آمد از مغرب  
نور و ظلمت بیکدیگر پیوست  
پر قوی زان بنجاک تیره فتاد

شکر بیدد بصی را شد  
گاه گم گشته گاه جویا شد  
گزو امق شکار عذرا شد  
گاه یوسف گهی زینبا شد  
صد هزاران جاب پدید شد  
باز بسکت عین دریا شد  
حش خلق جدید بر پا شد  
هر چه لایمن بود ایا شد  
هم از آنجا که آمد آنجا شد

فان آمد در جنت الماوی  
سفری کرد سوی ما و شد

بجز وجود خدا نیست در سرای وجود  
وجود واجب مطلق با قیاس شین  
نبود اصل عدد و جبر یکی که در آسمان  
اگر چه کرد ظهور از منظر هر سیار  
وجود دست قوام وجود موجود است  
شبه غیب بود اعتبار و حد فانیات

فداست که بخود بوده است و نخواهد بود  
بنیک تجلی خود را بخود هزار نمود  
نمود جلوه تکرار شد بدان محدود  
ولی نشد متکثر ز کثرت موجود  
ز غیب کرد تجلی بجلوه گاه شهود  
که از بذات و صفات است شاه شهود

ص







دشمن با خرم و دشا د باد  
 آنکه خواهد فائد ما را خراب  
 دشمن آسایش باد غرور  
 هر که باشد در طریقت ضد ما  
 وانکه داند خویش را استاد ما  
 وانکه نامد پای او بر سنگ عشق  
 وانکه در دنیا طلبکار بقاست  
 وانکه شد فرد از غلابق همچو ما  
 وانکه از اشیا و بجز اسکان ندید  
 وانکه در اسرار حق جوید دلیل  
 وانچه ما کفیم در راه سلوک

دائما از قید غم آزاد باد  
 فائد او تا بد آباد باد  
 ما و در عشق هر چه باد باد  
 خویش را از جمله امداد باد  
 یا همه شاگرد او استاد باد  
 سرز کبر و نخوتش پر باد باد  
 این عجز بکرا داماد باد  
 کبر او پیوسته با افراد باد  
 بے بصیر چون کور مادر زاد باد  
 بے نصیب از فیض استعداد باد  
 طالبان راه را ارشاد باد

گر چه با عادات نقیص افتاد عشق  
 عشق ما را فانی معتاد باد

در خلوت حق محرم اسرار علی بود  
 ز افاق و لایات در افلاک نهایی  
 دیدیم بس قافله در سیر الی الله  
 از نور علی جمله جهان گشت پدید

مقصود وجود از همه اطوار علی بود  
 هم طالع و هم مطلع انوار علی بود  
 در پیش روان قافله سالار علی بود  
 و ز جمله جهان نیز پدیدار علی بود

منصور  
 ص

منصور ندانم بچه رو گفت انا الحق  
 آن عارف حق بین که همی گفت سلوک  
 آن طایر قدس که بر دهن زین نفس  
 آن شاولایت که ز اقلیم حقیقت

در دار جهان دید که دیدار علی بود  
 وارسته از این هستی نیدار علی بود  
 میبود بس طایر و طیار علی بود  
 آمد بجهان سر در مدار علی بود

آن هر دو کامل که شده فانی حاصل  
 از جان و دل خویش بد لدا علی بود

عالم از کن فکان هوید اشد  
 لامکان کسوت مکان شوید اشد  
 مطلق آمد بجانب تقیید  
 وحدت آمد بعالم کثرت  
 یار ما سوی کائنات آمد  
 در نه این ما و من عدم نبود  
 عدم آینه است همه را  
 بے جهت در جهه عیان گردید  
 کنت کنز از چهره پرده فکنند  
 یار چون شد روانه در بازار

آدم از نور جهان هوید اشد  
 نقش کون و مکان هوید اشد  
 عالم از انس و جان هوید اشد  
 حجاب در جهان هوید اشد  
 این من و ما از آن هوید اشد  
 در عدم این و آن هوید اشد  
 جمله در وی عیان هوید اشد  
 بے نشانی در نشان هوید اشد  
 بود گنجی نهان هوید اشد  
 سر سود و زیان هوید اشد

ص



عالم از فیض امتساع عشق  
عشق بر کائنات سایه فلکند  
منظری خواست تا شود ظاهری

و صدمم ان بان هویدا شد  
این بلند آسمان هویدا شد  
دیر در مغان هویدا شد

خواست آینه رخ خور را  
فانی از مهر آن هویدا شد

ایدل عجم ارچه دوست رفتند  
کردند وداع عالم فانی را  
اسرار بدوستی نهان گفتند  
از جان سوی جسم آمدند آنگاه  
از جمله آسمانیان بودند  
مرفان فضای لامکان بودند  
چون طایر گلشن جهان بودند  
مهرناب بحر بیگران بودند  
منزل بس دور و راه نامهور  
از رفتن شان چو دگران بودیم  
در صورت و معنی ایجاب کایشان  
آنکه از این جهان جهان بودند

زین کلخن سوی بوستان رفتند  
در ملک بقایگان یگان رفتند  
وز دیده دشمنان نهان رفتند  
از جسم ریه سوی جان رفتند  
هم باز بر اوج آسمان رفتند  
یکسر بفضای لامکان رفتند  
هم باز بگلشن جهان رفتند  
ناگه سوی بیگران رفتند  
دیدند چنانکه میتوان رفتند  
در صحبت بان چه سرگران رفتند  
هم پیر شدند و هم جوان رفتند  
دیدم که چه سنا دران رفتند

اول چه طریف دکنه دان بودند  
در راه نشان کاروان جستند  
مستانه گرفته دست یکدیگر  
از دار فنا بعالم باقی

آخر چه ضعیف و ناتوان رفتند  
همراه نشان کاروان رفتند  
رقصان سوی بزم دلستان رفتند  
دلنگشده شادمان رفتند

این کلخن را فانی گلستان را  
فانی دیدند جاودان رفتند

ازل با ابد نقطه آن شود  
از آن نقطه گردد حروف آشکار  
تناسب نسبت بود در حروف  
برون است این شرح از ادوات عقل  
حروف از طبیعت چو ترکیب یافت  
زند نقطه در سیر دوری در گ  
در ادوار گردد جماد و نبات  
پس از سنا بر آرد پری چون ملک  
چو آن نقطه در دور گردد مدیر  
شود عقل و نفس هیولاد جسم  
چو قوسین را طی کند لفظ باز

بس آن نقطه در دور گردون شود  
ظهورات آن جمله در آن شود  
وزین شیخ هر شکل آسان شود  
بفکر اندرین عقل حیران شود  
همه حکمت و نور بر بان شود  
چو جویش همه عین امکان شود  
ز حیوان گذر کرده انسان شود  
لبسوی سموات پرتان شود  
همه اصل پیدا و پنهان شود  
سموات در من تن جان شود  
همان بسده و اصل و نسیان شود



چو دایر شود نقطه آتشین  
خیالی شود هسته و ایره  
در این دایره نقطه بیش نیست  
خوش آنم که جان فارغ آمد ز تن  
بر آید زین دار هسته غیر

یکی دایره زان نمایان شود  
بگرد خود آن نقطه گردان شود  
کز آغاز آمد بی پایان شود  
نمّه ظلمتش نور عرفان شود  
بهر کفر او عین ایسان شود

چو فک زطلحات وهم و خیال  
لبس چشمه آب حیوان شود

بودی که بود آمد شد بودا نبود  
آت بود چون نور نمود ز بود تا  
این بود تا ز بود حقیقی نور یافت  
این بود دیگر هست سراسر نور یافت  
لیک این نمود تا هم از آن بود بود  
هر بود را که بود نمودی نبود شد  
هم خود است گفت هم از خود بگی شنید  
مردم هر زبان از هر گوش از نویسن

وین بود تا نبود از آن بود جز نمود  
هر جا که غیر بود نمود آن نمود بود  
واز وی جوی نکاست ز بروی جوی فرزد  
ز از آن کز آفتاب آتش طلال و دو  
زیرا که هر چه بود عدم بود جز وجود  
در پر تو خجلی آن بود در شهود  
هم جز نقص آمد و هم مقضای جود  
با خولش هم ز خویش همو گفت او شنود

فانی نبودنی بود این بود کائنات  
او بود آنچه باشد و او باشد آنچه بود

در حقیقت  
ص

در حقیقت بیش چشم شهود  
نیست جز یک جمال گرم بود  
شد چو خورشید ذات طلعت  
لا یوشی فی الوجود الا هو  
احول را همان که در آغاز  
در همه دیر و کعبه جز یک ذات  
در خرابات ره نیافته اند  
نایدش غیر مطلقا بنظیر  
مرد صاحب مقام آن باشد

غیر حق نیست در جهان مشهود  
در مرایای بیدر معدود  
خلل اعیان کن فکان معدود  
زانکه هم موجود است و هم موجود  
گشت ابلیس ز احوالی مردود  
نبود عبود عابد و معبود  
غیر زندان عاقبت محسود  
بهر گشت مطلق از جمیع قیود  
کز مقام خوری عبور نمود

نیست فک مشام عطر پذیر  
تا بکی می نمی بر آتش عوین

یار آید ببلوه گاه شهود  
در هزاران نمودگر چه یک  
که بخود خویش را نمود تمام  
کرد بر فرق کائنات نثار  
همه کائنات از عشق است  
چند آستان میخانه

حسن خود را بخود تمام نمود  
هیچیک همچو این نمود نبود  
چون بان تمام گشت وجود  
هر چه بودش همان بخود جود  
نیست جز عشق در جهان موجود  
بس که جانها در این مقام آسود

ص



گر چه می داد ساقی از یک چشم  
سود را از زبان چو دانستم  
نیست آثار رفتگان پیدا

فانیاد سرای کون و مناد  
آمدی دیرو رفت خواهی زود

نه از آن کاست نه از آن افزود  
خود زیان بوده است مایه سود  
پای در ره نه **الرفیق** و دود

بهر اظهار جود شاه وجود  
مستحقان کون را طلبید  
بمه گردن زان عطا خرسند  
کرد به سابق عطا هست  
گر چه بنمود در هزاران روی  
در چه مشهود صد هزار بود  
در هزاران نمود گر چه هزار  
**لا هو فی الوجود الا هو**  
کس سوا ی عشق را باشد

در گنجینه عطا بگشود  
بهر که را هر چه لایقش بخشود  
همه را سخت زان کرم بخشود  
نمود چنین است شان مطلق جود  
جز یکی نیست پیش چشم مشهود  
در همه نیست جز یکی مشهود  
جز یکی در یکی که بود بنود  
غیر هویت در جهان موجود  
همه سودش زبان زبان همه سود

از فناها رهید چون فانی  
رفت در خلوت بقا آسود

نگار ما چو از فلک و حدت صبحرا شد

هزاران عشقش رپه روان بهتر تا شاشد

جالس

جمالش جلوه ما دارد به پیش دیده معنی  
مسه می شد بر آسبی گر چه در هر مظهر لیکن  
گهی فرهادش عشق شیرین گشت آفتاب  
عزیز مصر شد یوسف **صفت** گاهی بمعشوقی  
چو خود را دید در منزل زواصق و الکجود  
بغیر عشق مطلق نیست چو معتقد چون **شیرین**

در آشیایم نهان شده هم عین در جمله آشیای  
عیان در کسوت اسما همان عین هستی شد  
گهی شیرین صفت ز آفتاب پرویز رسوا شد  
ز روی عاشق مفتون خون گد چون ز لیلی  
چو در لیلی مجنون حسن خود را دید آید  
بخوشنویایان از دیده محمود دنیا شد

چو دید از عین رحمت سوا عیان شاهد باقی  
دو عالم فانیان یک نظر در دم هویدا شد

عاشقان را جسم و جان پر نور باد  
عاقل از سر انزل محروم بد  
یاران ساقی یاران جمله ست  
جان نازان مستی از یابد خمار  
هر که شد بند غم و مال و جاه  
و آنکه دل بکسست از پیوند  
و آنکه وارست از حجابان  
فانی آسا هر که شده مست **شراب**

عاقلا نوا دیده دل کو با باد  
جان عاشق تا ابد مسرور باد  
چشم بد از محفل ما دور باد  
از شراب بخودی مخمور باد  
هم بمال و جاه خود مغرور باد  
جان او از کسوت تن عوس باد  
در قیامت نور حق مستور باد  
در خرابات مغان مشهور باد

هر که شد بیگانه از نیند از خویش  
در طریق عاشقان معذور باد

ص



باکوی دوست کسی که خانه باشد  
گزیدم از همه پیوند با سکان و ریش  
چو دید آنکه دمی گیرمش چو جان بکنار  
بدم عشق تو رخ ولی که گشت آسیر  
مباد که سر کویت پر ز سنگ جفا  
مرا بگلشن کوی تو شام تا بسحر  
یکسیت دیر و کلیسا ز چشم اهل بیتین

نشان نیافت کس ز حسن به نشان فاک  
و لیک در مدارک نشانه باشد

حدیث خلد بگو شش فسانه ای مثل  
مگر تفقد او را بهانه باشد  
مگر میان من او میانه باشد  
نفرین یکسیت که در بند دانه باشد  
گرش چو گلشن قدس آشیانه باشد  
چو بلبلیان خوش الحان ترانه باشد  
حکایت من و ترسا بهانه باشد

که می بزم هب پیر مغان ثواب آمد  
و گر نگه نکند گزره صواب آمد  
که دروش رفت بنیانه تیغ شتاب آمد  
که سو میگذد امروز با شتاب آمد  
روان بصوبه با ساغر شراب آمد  
گرفت ساغر و خوا موش از جواب آمد  
همان معامله پیشه با عقاب آمد  
و گرنه یار در این بزم به حجاب آمد  
دعاش زانکه در این باب سجاب آمد

سحر کوی خرابات این خطا آمد  
بصوبه میکند مستانه میرود صوبه  
مگر زبانه توان یافتن در جبهه  
بخواب و بش ندانم چه دید و اعط  
امام شهر که می میشکست جام امر  
ز پیر میکه کردم سوال راه نجات  
خیال کشمکش عقل با کشاکش عشق  
وجود مجلسیا حاجب رخ او بود  
گدائی در بیخانه میکند خانه

هر نزه

هر ذره از ذرات وجود  
رو از همه سودا در بند بود  
آورده ملک رخ سوی بشر  
آن جان جبهه پید است میان  
این همه دو جهان پیدا نهادن  
موقوف سبب هر روز چه شب  
در دیر شدم رنگا سحر به  
بر خاست فغان در دیر مغان به  
قومی دیدم دیوانه همه به  
ترس بچه دارم دوست همه  
باقیه خودم در بند بدم

منه بد اوالیه یعود  
مردود و نکو تر ساو یهود  
زان دید حش کادر سجود  
بر دیده جان در عین شهود  
یک قطره بود زان قلم جو د  
در راه طلب هرگز نغفود  
ناقوس زنان با جمع رنود  
از مغنچه کان در بر ربط و عود  
بیگانه همه وز بود و بنود  
کز خوشبختم یکبار ره ر بود  
زان باده شدم مطلق ز قیود

حرف فارغ شدم از بندار خود  
فارغ ز شد آمد گفت و شنود

ذال

آنچه باید جسم ما هر لحظه از جان اتداد  
لذت کز وصل جانان جان ما را حاصل است  
عاشقان را روی دل با روی دله است  
با امید وصل جانان خوشترم کز قرب وصل

جان ما هست صد چندان ز جانان اتداد  
که شود حاصل کس را در حوصله اتداد  
ببلا ز اینست الا از گلستان اتداد  
عاشقان را هست بعد از بعد بجران اتداد

ص



جان نزدیکیان حق را شویب دور است دور  
خون نعمتهای الوان در جهان گسترده اند  
روح حیوانه کجا لذات روحانی کجا  
هر گدازه ره نیابد بر در سلطان عشق  
ره پر آشوب است و منزل دور وادی بود

لذت انعام فیمن امتنانه دائمی است  
باقیامت فاینا باقیست زین خون التذاد

ز آنکه دور نما بود از خون دورا التذاد  
تا که با باشد ز نعمتهای الوان التذاد  
یابد از راه تجلی روح انسان التذاد  
مشکل از یاد کسی زین دولت آسانا التذاد  
در چنین جا نزار در هیچ مکان التذاد

گر نبودی عشق جان ملتذ  
مستحقا خون وصل تو اند  
جان ما از جمال جانان است  
خسروارو که کام شیرین است  
جان ز تاثیر عشق عاشق را  
بهر که بگذشت از دواعی نفس  
جان نبودی درین جهان ملتذ  
از تو چون گرسنه ز خون ملتذ  
همچو بیل ز گلستان ملتذ  
زان دمان شکر فشان ملتذ  
چون زمین است ز آسمان ملتذ  
شد لذات جاودان ملتذ

فانی از باغ دهر می نشود  
باقاضای باغبان ملتذ

دانی از چیست می مدام لذید  
نبودی تو خون دورا ترا  
آری آری بود حرام لذید  
گرچه جان بخشم طعام لذید

بر سر خون نعمت وصلت  
زان لبشکرین شیرینیت  
این نعم کنند اگر دانند  
رو که عیشش دوروزه رسینا  
زیر هر دانه چو دامی هست  
ماند لذات جاودانی را

باشدم رزق بر دوام لذید  
قد و طلو است مستدام لذید  
گر خواصند و گر عوام لذید  
نبود با صد اتهام لذید  
دانه نبود بروی دام لذید  
هر که را آمد این خطام لذید

نیست در کام فانی آبیقا  
کام او نیست چو یکا م لذید

ای نور تو ظاهر مظاهر  
با وصف و خوب غیر قهار  
پاک تو و از کمال ذاتی  
نسبت بهم نور است مطلق  
هر ذره هر چه مهر تابان  
در قطره نمود صنعت کج  
در عین بطون خوش ظاهر  
با وصف و خوب جمله قاهر  
زالایش کاینات طاهر  
نی مادر و جد و عظم خواهر  
هر رخ تو در دست باهر  
فانی ز مهر استاد ما هر

غوصی کن و گوهری بیاد  
زین بحر عظیم پر جو انهر



گر شود معنی دیگر از یکدیگر  
جمله آلا یکدیگر چون بود عدم  
زاده شد زین هر دو در دم هر دو کون  
یک گهر نبود فرزندان در کان کون  
در نظر هر این تفاوت از چه فاست  
بد بد است از چه نسبت باشد آن  
کوشش هر کس قابل این راز نیست  
جمله را همه ز بهمت مطلق است  
نه ز بهمت اهل دوزخ را زیان  
آن یکی فایز ز بهمت در وصال

هشت جنت یک شجر از با او است  
هفت دوزخ راه فانی یک شمس

در نفسی فنا بقا سنگ  
از لبت با ابد چو در پیوست  
ترک است در جان تن بر گوی  
دل مصفا شود بصیقل ذکر  
آنچه در خلوتش همی جسته

در هزاران نیست آلا یکدیگر  
وان عدم مادر وجود آمد پدر  
زین دو کجا آخرب آمد یک گهر  
عین اعیان معانی و صورت  
کاین بود بر طینت آن نیکو سیر  
زانکه بد را نیست جز دوزخ مقر  
چون کلام آدمی را گوشش حذر  
جنت اینجا نیست جز عین سقر  
نه ز دوزخ اهل جنت را ضرر  
در فراق آن یک ز دوزخ بیخبر

از خودی بگذر و خدا سنگ  
ز ابتدا سوی انتها سنگ  
پس آینه لغت سنگ  
بزن آن صیقل و صفا سنگ  
در همه شهر بر ملا سنگ

عشق  
ص

آشنا شو عشق و بیگانگی  
ما از او دور او با نزدیک  
غیر انوار ذات عشق عیان  
به نیاز است ز فقر در دوسر

باش از خویش و آشنا بنگ  
این جفا بین و آن وفا بنگ  
نیست در ارمن و در سما بنگ  
دولت فقر بین غنا بنگ

خلعت نیستی است فانی را  
از عطاها حق عطا بنگ

ز جان و دل چو بودم کار دشوار  
مرا خود فکر آن جان جهان بس  
ز دل گویم اگر مارا ولی نیست  
چو ما محو جمال یار کشتیم  
بس زین خرقه بزاریم باشد  
ز سر بیرون کشیم این دلق باک  
چون بود پیچ کاری خوست از عشق  
بمیدیش ایدل از نفس بد اندیش

سپردم جان بجانان دل بد لدار  
چه کار آید مرا این جان افکار  
که ما به او زد دل هستیم بزار  
خلاصی یافتیم از جمله اغیار  
که در تهمانه بر بندیم ز نثار  
بپای بُت سزا خد ازیم دستار  
دمی غافل چرا باشیم از این کار  
مجو از وی بجان زنیها ز هزار

منه فانی بعالم پای همت  
که عالم سر سبز و همت پندار

بود هر روز منصوری در این دار

فما فی الدار الا الله دیار

ص



ز جام عشق او کون و مکان مست  
 نخستین شاه خلوت که غیب  
 تجلی کرد خورشید حقا یقوت  
 در آن مهر است پیدا جمله ذرات  
 همان یک ذرات بود اندر مراتب  
 هما خود یوسف مصریت کز وی  
 خود آمد یوسف مصری دهم خود  
 چو خانه گریه می کرده خواهی بی  
 یکی ناگفته باشی از هزاران بی  
 سحر گاه می شدم در کوی دلدار  
 بدام زلف او در بند دیدم  
 بیرون میشد ز خلوتگاه همچون  
 بهردم در هزار آینه میدید  
 چو دیدم روی او از خویش رفتم  
 بسوزم به تو گر سازیم مجبور  
 چون بی من شدم تو با تو باشی  
 چو باشی غیر حق دیار فانی  
 سویدم اگر دم اسرار حقیقت

وله در عین مستی جمله هشیار  
 برون آمد بصحرا بهرا ظهار  
 همه نظلمات را بگرفت انوار  
 وزان بجز است جاری جمله آنها را  
 که از روی صفات آمد بتکرار  
 فداه شوروشین در شهر و بازار  
 زینجا گشت و خود را شد خریدار  
 بیان ششمه زان سر آسرا را  
 هزاران گونه از زمین گونه اشعار  
 بچسبید او با جان افکار  
 دل پر و جوان دست و دستار  
 علم میزد بچو لنگاه اطوار  
 هر یک خویش را عکس ز رخسار  
 چو با خویش آمدم گفتم که ای یار  
 بسازم با تو گر بسوزیم در نار  
 چو بینی خویش را در در دیار  
 که تا گوید انا الحق بر سر دار  
 اگر چه نیست کسرافتم آسار

ندائیم

ندائیم تا که بود آن شوق عیتار  
 مشهور در دیده عشاق پنهان  
 بر آمد بر سر بازار خوبه  
 بساط نیکوئی افکند در دم  
 درون جان عاشق ساخت منزل  
 هم از خود داشت از خود داشت  
 چو دیدم رویش از خود نیست گشتم  
 چو باقی باخت خود را جان بجان  
 برسم دلبری عیتاره شوحنی  
 گهی پنهان شوی ز افیاب گاه  
 گهی آینه ساری ز فانی

که هم تشنه شد و هم رند و خستار  
 ناید هر یکی را باز دیدار  
 فدا از حسن او شوی به بازار  
 شد ندش عالمی از جان خریدار  
 ندید آنجا بغیر از خویش دیار  
 هم از خود دست و پا خود بود هشیار  
 چو نور عقیل پیش نور انوار  
 بجانان گفت جان که جان بهر ار  
 چو تو هرگز ندیدم هیچ دلدار  
 کنی خود را عیان در عین اغیار  
 جمال خویش را از بهر اظهار

ز خانه هم کنی مرا آتی از خود  
 رخ خود را در آن بینی پدیدار

از غم بجز سران و شوق وصل یار  
 بیتو خون دل رود از دیده کان  
 عاشقان را زاری از آزارت  
 باشد اندر کنج تنهائی عنایت

ببقرم ببقرم ببقرم ببقرم  
 درکنام درکنام درکنام درکنام  
 من زارم من زارم من زارم  
 غم غم غم غم غم غم غم غم

ص



با وجودت از وجود خویش تن  
 گشته ام تا مست از صبا می عشق  
 لذت همه بکام جان شده است  
 بهر چه تصور این زمان بردار عشق  
 در ره عشق تو از سر بافتن  
 غرق در یای وجودم در وجود  
 از وجود خویش فانی گشته ام  
 کفتم از عشقت منم دیوانه

شهرسارم شهرسارم شهرسار  
 هوشیارم هوشیارم هوشیار  
 ناگوارم ناگوارم ناگوار  
 استوارم استوارم استوار  
 پایدارم پایدارم پایدار  
 برکنارم برکنارم برکنار  
 جمله یارم جمله یارم جمله یار  
 اینکارم اینکارم اینکار

گفت ای فانی چو تو دیوانه هست  
 صد هزارم صد هزارم صد هزار

مذا آمد ز جان از جان اسرار  
 بغزبت چند مانه بادل تنگ  
 همان زین بیش مرزندان صورت  
 توئی چون غمند لب گشای جان  
 پریدی ز اشکیان بهر لاهوت  
 مگر کردی فراموش ورنه هرگز  
 سیفر کردی که سود آری فراوان

کزین بیغول دل بر کن بیکبار  
 کنون سوی وطن باز آزا سفار  
 سوی گلزار معنی راه بردار  
 چون کس حسد دل نبندی بردار  
 بزندان نفس ماندی گرفتار  
 کس نگزید کلخن را بگلزار  
 ز کف شد مایه و ماندی زیانکار

بشدین  
 ص

ببش فقی برون از خانه در کوی  
 نمیدانم که چون روشن شود روز  
 ز بهر امان جدا ماندی که آفر  
 نه آخر تو همای اوج عرش  
 ندای ارحمی آمد حضرت  
 مقام اصل تو دارالامان است  
 نه بیگفت مردار است دنیا  
 نباشد آدمیرا جیفه در خور  
 بغفلت میگذاری عمر فانی

ز سرزدانت بر بودند دستار  
 بر همه سر چپان آبی به بازار  
 شکر سرگشته در ماسون و گنبد  
 سوی یس فنادی سبگون  
 نگشته زان ندا از خواب بیدار  
 که دنیا سب در دوابت و آزار  
 مرا نیز این سگان از جان طلبکار  
 تو نیز از سنگ نه این جیفه بگذار  
 بدینان گردمی باقیست بگذار

بز هتکاه علیتین بنه روی  
 چه میخواهی از این سمجین فجار

گذشتم صدم در کوی دلدار  
 بس دلدادگان دیدم در آن کوی  
 پریشان جمله غالب شوق دلبر  
 همه وارستانگان بر بوی دلبر  
 همه طاعتشان شرح علم دل  
 مشام دل فیض جانان نیست

ببوی آند بیستم روی دلدار  
 نهاده روی دلها سوی دلدار  
 پریشان جمله چون گیسوی دلدار  
 همه دلستانان بر بوی دلدار  
 همه محرابشان بر بوی دلدار  
 شمیم جعد دلبر بوی دلدار

ص



عنان صبر بر بود از کف من دل آفرگشت دیگر از من در رفت دل را چشم بر بست از دو عالم	روان شد دل بستیوی دلدار بی دل گیرد آفر خوی دلدار فسون ترکس جا دوی دلدار
--	---

شد از اغیار فارغ جان فانی  
فراغت یافت در پهلوی دلدار

بر خاک رهت نهاده ام سر گو شمش همه روزه زانستطارت کل بنیو چسان بودر لاویز در روی تو هر که دید یکبار مار تو همیشه بود منظور برقع بکشی تا نتابد	یکه بسم چو باد بگذر تا شام بود چو حلقه بر دور مه با تو کجا شود برابر نه گل بیند نه خار دیگر یکه تو ندیدمان ز منظور خورشید برودن دگر ز خاور
---	---

از باغ جهان گذشت فانی  
تا چید ز نخل از ازو بگر

گشت از رخ هر بار عیان حسن رخ یار دی آنکه ز خلوت نشدی جانب کثرت آن یوسف مصری چو بازار بر آمد از روی تو گردید عیان اینهمه مؤمن	در کسوت اغیار نهان گشت ز اغیار امروز همی بینمش از هر سر بازار شد شهر پر از غفلت از چو رخ خریدار وز موی تو آمد کجسان آنهمه کفار
---	---

این زلف  
ص

این زلفت تو را دید با نیکار در آمد گر نور تو تابنده نبود ز من نظر کفتند نهان اهل دل اسرار حقیقت گر سر خدا را بنواست عیان گفت	وان روی تو دید آمد از آن بر سر اقرار بنا بکجالت نشدی دیده نظار هر دو الهوسی زان نشود واقف اسرار میگفت علی شیر خدا حیدر گرار
---	--

فان بره وادی همین سفری کن  
کامین نتوان ز نسبت در این وادی

یار من هر دم کند آهنگ بازاری دگر تا نماید خوشی هر دم بد بگر نیستی چونکه نبود جلوه اش را در نظر غایتی همست در راه طلب مقصود دلها روی او خود پرست تا واقف از سران الحس نیستند هر دو عالم نیست جز یک پرتوی از روی او دفتری باشد نهان زایات حسرتی نشن	تا بود هر دم مطاعش از خریداری دگر میکنند آینه هر دم ز رخسار دگر جلوه دیگر کند هر دم با نظر دگر گر چه باشد روی بر دل سوی دلدار دگر عاشقا ز اوست با معشوق اسرار دگر گر چه تابان آمده در مهر یک انواری دگر مهر یک این آیات زان حسن است آثار دگر
---	--

پرده بود از رخ و بنگر ز تاب عارضت  
همچو فانی بچود و معدوم بسیاست دگر

باز نسیم بهار کرد بستان گذار شاه بستان نقاب باز رخ بر گرفت	فوسش زمره فکند در طرف جویبار بلبل بیدل خروش باز بر آورد زار
---	--

ص



شاهد بستان نقاب باز رخ برگرفت  
وقت گل است ای ندیم وقت غنیمت شما  
بے بصیر از آنچه سر از گل روی بتان  
بود امیدم که کار به شود از صبر لیکت  
ز آمدن فرقتت وز غم آشفنتت  
تا حنمت آمد مقیم جان مرا در میان

مکمل اندر خرق گر چه بسبر بود  
دست ز زمان وصل فانی از این پندار

مهر که هوا و مهوشن بیشتر  
زخم که بردل رسد از دست دوست  
ایدل از آن باده که داوندوش  
دشمن جان تو بهمان نفس است  
ایکه ز نوبت شاهنشه  
ناز مکن عشوه مده شرم دار

گفته فانیست ی رخت کمال  
ز ابر کرم برگ معاندیش تر

الا ای دلبر دل بسند و دلدار  
زمن ای جان نه تنها برده ای دل  
نخواهم دوستی جز با تو ایدوست  
گر که دید جز تو ام در پیش دیده  
زهی آن دیده تا کزانت پر نور  
بود فی الجمله عکسی از جهالت  
دو عالم سایه خورشید ذاتت  
تکلفت الای همین بردار منصور  
خوش آن دم که در میخانه ای عشق  
بیرون آنیم از این دلق ریائی  
ز قید نام و تنگ آزاد گردیم  
در آیدل دمی در فلولت دل  
اگر جز با بجان زنها نخواهی  
په کاری شدم تا ملک هستی  
ندانستم بغیر از عشق کاری  
کشودم تا بروی یار دیده

دل مرا برده خوش بشنگه دار  
بزار آن دلبری هر لحظه صد بار  
نجویم باری الا از تو ای یار  
بس به ستر مرا در دیده سمار  
زهی آن سینه تا کزانت پر نار  
جمال لعبتان چنین دفر خار  
چه نسبت سایه را بانورا انوار  
که مافی الدار غیر آتیه یار  
بپای خم سه اندازیم و دستار  
به تخته درون بندیم ز تار  
مگر عاری شویم از کسوت عار  
بر آیم از فلک جان ای جان افکار  
تن آسانی مکن زنها زنها ر  
بس گردیدم اندر شهر و بازار  
از آن عمری بسبر بردم در این کار  
بکلی چشم پوشیدم ز غبار

در آ در خلوت توحید فانی  
دو عالم را فراموش کن بیکبار



شدم بسیار عنبه بیز  
گشت گل گشت باغ روح افزا  
باد کستر دفرش سبزه باغ  
رفت هنگام محنت و فرنا د  
عقلم از باره میدهد تو به  
ساقیان شتر ارواح  
زان شراب ز نقش ستمها

ساقیه کلمه زار کو خیز  
شد هوای چمن عجب آ میز  
خاک گلزار شد لثط انگیز  
آمد ایام عشرت پرویز  
عشق از تو به میدهد پر هیز  
که از آن چیزها نشود نا چیز  
شدید از لوح عقل ب تمیز

زان شرابی که آب حیوانست

یک ساعت بخاک فانی رسد

حرف

سپس

ایدل از آن جان جهان بازرس  
خواهی اگر ره بحقیقت بری  
گر بجز ابات گذارت فتنه  
سز فدا را ز خراباتین  
هشوار سفسطه و قیل و قال  
آنچه و رای فرد است از چه نیست  
ای شده در محفل روح نیان  
رحمت بر سجده سوی میخانه بر  
چون بره دل رسی از راه جان

جان ده جان باز ز جان باز پرس  
راه در پیر معان باز پرس  
آنچه نینداز از آن باز پرس  
بیمین و باشعج بیان باز پرس  
و آنچه نباید بزبان باز پرس  
تاب تو ان تا بتوان باز پرس  
مخوشوار کشف عیان باز پرس  
زهد نه از رطل گران باز پرس  
دلبر خود از سلکان باز پرس

گرت

گرت ملاقات میسر شود  
پرسی اگر عاشق خود را ز حال  
دی که شدم بهم زندانین  
چون بد نفس پرستار  
پای چو در وادی حیرت سی  
گر بسر کوی فنا بگذر

باز همان گوی و همان باز پرس  
بگذر از تاب تو ان باز پرس  
قاعده سود و زیان باز پرس  
از صفت جور و جفان باز پرس  
از روش امروان باز پرس  
راز بخت سز نهان باز پرس

حرف

فانی اگر راه عشق بسپری  
زان دل نام و نشان باز پرس

مشین

نبود چون ز طالع ناساز کار خوش  
آن گل گنار هر خس از رنگ کرده من  
گشتم دو ان چو خواند سگش از بخت  
روزی که دیدم آن رخ و فال سیاه

باد در دیار خویش قرین در دیار خویش  
از خون دیده رشک گلستان ز خویش  
میخواستم زیاده کنم اعتبار خویش  
کردم زین نظاره سیر ز کار خویش

فانی حد از سر تو توان دست داده است  
آرام و تاب و طاقت صبر و قنار خویش

هر که دلدار کند مقصد دل افکارش  
وانکه در آرزوی دیدن جان جان داد  
وانکه انکار کندش زغم عشق خجیب

باید افکار بود جان زغم دلدارش  
باید از دل نرود آرزوی دلدارش  
باید اقرار کند هر چه کند انکارش

ص



وانکه خواهد به یقین محرم اسرار شود  
وانکه نوشد می وحدت چون از ساق  
وانکه مستفسر احوال بود پادشاهش  
وانکه رادعوی عشقت بود از مدعیان  
وانکه از عشق کند توبه و زاهد گردد

باید آگه نشود هیچ کس از اسرارش  
باید از خود نمبر باشد و نه ز اغیارش  
باید از حال گدایان بود استفسارش  
باید آزرده نگردد چو سرد آزارش  
باید از توبه چو بیند رخ استفسارش

حرف

وانکه در بندگی سر بنهد چون فانی  
باید از سر بنهد نخوت استکبارش

ق

چو خورشید چنانی کرد اشراق  
مقیّد شد بتقییدت عالم  
غنی بد بطلق از تفصیل احکام  
که هر چه بودش اندر مخزن جود  
صلوات مستحقان عدم را  
یکی از نور او میجست آنوار  
ریا همین ریخت بعضی را بدامان  
برون آمد ز معنی صورت کون  
نیشد نسبتی ملحق بذاتش  
هم او خود بود معنیهای او صفا  
هم او بد با همه آدوار دایره

سراسر نور او گرفت آفاق  
برون شد چون رفلو نگاه اطلاق  
نچو این جز بجنس لطف اشفاق  
بمجا جان عالم کرد انفاق  
بخوان نعمت خود گشت رزاق  
یکی از نار او میخواست احراق  
سلاسل بست بر جنی بر اعناق  
پدید آمد ز انفس نقش آفاق  
خود آمد نسبت خود بود الحاق  
هم او خود بود صورت های اخلاق  
هم او بد منطبق با جمله اطباق

نبود

نبود الا بهو در حمله او طان  
بقافی داد جامی سخن از عشق  
که چون جامی را نوشش کردی  
الست سرنگم قالوا لیلی سرا

نبود الا هم او در جمله اسواق  
وزان گرفت ز نیان عهد و میثاق  
بلا میجو اگر هستی تو میثاق  
بخوان در مصحف و ننگ بمصداق

مقامی یافت فانی در خرابات  
که هرگز زره نیابد بشیخ ز فراق

مخ جان سوی تن آمد چو نگار حقایق  
برو آن روشه گلشن که در آن داشت نشین  
اگر از نفس بر آئے و گراز جان بدر آئے  
چو ز جان باز رسید چو دل از نفس بریدی  
همه نادیده بد آ همه ناخوانده بخواست  
کیست دانسته ظاهر ز غش نور مظاهر  
همگی نیست شوق تو بسوی هستی رگ تو

بست بال و پر او را قفس تنگ علایق  
همه کوسنبر و سوسن همه نسیم و شقایق  
پای کرده ز سر آئے سوی خالق ز خلیق  
بقامی که رسید که بود غیر تو لایق  
همه اشال و معانی همه اسرار و دقائق  
بصفات همه ما هر بمذاق همه زائق  
بحقیقت گروی تو به طبیعت شده فائق

شوی از خانه مطلق ز قیود خود الحق  
شوی آنگاه محقق که تویی طالب عشق

ای وصال مرا ز خویش فراق  
نوش وصل تو نوش جان نشین بار  
کام جان را بوصل شیرین کن

زین نیارم کشید بیش فراق  
هر که بروی زده هست نیش فراق  
که بر او غیش کرده تلخ فراق

ص



کرده مهجور از وصال تو ام ؛  
زانکه جز افسوس از وصال بود  
کفر جان را فراق جانبا است

دیده پر خون و سینه ریش فراق  
خانه از فان دل پریش فراق  
نبودش غیر کفر کیش فراق

کفر محض است بی فانی  
وانچنین است رسم و ریش فانی

بیای مقصد و مقصود عاشق  
بود یکسان بر او بودنا بود  
بعاشق ظاهر است احسان عشق  
طلبکار از بلای آمد بلار  
چون بود عاشق و معشوق جز عشق  
بکوی عشق نبود عقل را راه  
ببازار فنا جز نقد هستی  
مناشی را که جان در بیع دارد

لسوادیت زبانها سود عاشق  
ریشوق است گر چه بود عاشق  
ز بذل جان بجانان جود عاشق  
که بود این از ازل معهود عاشق  
همان عشق است لب مشهور عاشق  
از ان عاقل بود مردود عاشق  
نباشد مایه به بود عاشق  
چو سنجید در هم معدود عاشق

ترا شد بنده در گاه فانی  
ز جان ای جان معبود عاشق

بیای آرزوی جان عاشق ؛  
نگردد رنج هرگز گرتو باشی  
جهان بنده عشق تو از جان

دوای درد بی در مان عاشق  
انیس خاطر سنجان عاشق  
توئی جان جهان سلطان عاشق

صی بجز

بجز افسانه دیوانگان نیست  
اگر عاشق بود گشته چرخ  
وگر عاشق بود حسرت معشوق  
مراد از عاشق و معشوق عشق است  
همه عشق است در پید او پنهان

سراسر دفتر دیوان عاشق  
بود هم چرخ سرگردان عاشق  
بود معشوق هم حیران عاشق  
نباشد جز بعشق امکان عاشق  
در آن پیدا شود پنهان عاشق

در این افسانه فانی را غرض نیست  
بجز مقصود جان جانان عاشق

مالک الملک در گاه افراق  
در کنجینه وجود گشود  
میدهد پیش و مینگردد کم  
هر دم اعیان کون را ز وجود  
چون بچو لانه مظاهر کون  
آمد اعیان ز علم او در عین  
گاه باشد بعاشقی جانبار  
گاه آمد بوصف معشوقی  
گاه از این مهر و مطلق آرزاد  
در کتب وجود پیدا نیست  
همه مهنند در هویت هو

کرد ایجاد افسوس آفاق  
دار تا دید اهل استحقاق  
خود چنین است عادت خلاق  
نوبت زرق میسد هدر زاق  
از پی جلوه شد بیرون زو شاق  
سوی تقیید شد روان اطلاق  
کرد این وصف را بخود الحاق  
دلبر سر و قد سیمین ساق  
گشته از جفت نسبت همه طاق  
جز یکی حرف نیست در اوراق  
شش جهت پنج حسرت سبع طباق

صی



همه ذرات کون محو شوند ؛  
همه که در کوی و حدش برود  
وانکه وحدت گزید در عالم

گرگنه مهر و حدش اشراق  
کثرت کون را بداد طلاق  
جانش و ارسته شد شکر نفاق

فانیا غیر نشد از روح  
نبود زهر هجر را تریاق

ای بجز وجود زورق عشق ؛  
رونق از عشق یافت مهر و جهان  
بکمان تا مقید نشود  
عشق و معشوق عاشق است  
بر سه نام لامکان زده اند  
خوشن بپیوسته باقی  
کشد همشته هر کجا خواهد  
گر همی گفت انا الحق آن صلح  
همچو صلح پنجه کاری کن  
تا بجان محق است ظلمت عشق

مظهر فیض جود مطلق عشق  
کرم از حسن است رونق عشق  
مطلقا هست تو ملحق عشق  
هم تو خود در صدای عشق  
چتر سلطان حسن بیرق عشق  
بردلم باد و مژوق عشق  
نیستم جز سنگ مطلق عشق  
غیر حق فی کلفت در حق عشق  
پنجه بر کن همی ز جوق عشق  
که شود جهان پاک مطلق عشق

محو ذرات عشق شد فنا  
حق شد الحق بحق محقق عشق

خوشید وجود کرد چون اشراق  
هر دم ز تجردات رحمانی  
هر دم کلمات و هر زمان آسمانی  
بود آنچه نهان بخزان جودش  
اعیان که قوایل فیوضاتش  
مسموم مسموم نیست بودند  
کشتند روانه جانب تقیید

شد محو تجلی النفس و آفاق  
شد مطلق فیض کون از آفاق  
از نقطه ذات گشت استنطاق  
فیه الجهد بکائنات کرد انفاق  
بودند وجود را بجان مشتاق  
شده مستی بنا بکامل دل تریاق  
اعیان جهان ز عالم اطلاق

باجلوه ذات نیستی فنا  
چون نازن ملائمه است احراق

ای بوصل تو انس و جان مشتاق  
چیت غیر از تو کت عیان بیند  
هم تو را تو بصورت معنی  
چون کاینست غیر تو جو یا  
عاشقان تو مر ترا باشند  
ماگدایان کوی سلطانیم  
ما سلاطین ملک تحقیقیم  
پادشاهان کشور فقهیم

جان هم چون بجان مشتاق  
هم تو نه خویش را عیان مشتاق  
گاه پیدا و گاه نهان مشتاق  
تو همستیم ما از آن مشتاق  
همچو مرغان بگلستان مشتاق  
حضر نشرا باستان مشتاق  
حکم ما را جهان بجان مشتاق  
سوی اقلیم به نشان مشتاق





چون گرفتار آفتاب جحیم  
جان افلاکیان ز عجبس خاک

که بود جانش ز جنان مشتاق  
هست دائم با سمان مشتاق

همچو فانی جهان فانی را  
هیچکس نیست در جهان مشتاق

ای بسوای تو جان را اشتیاق	جز تو نبود جهان را اشتیاق
جان ما دارد بشوق کوی تو	لیل سا گلستان را اشتیاق
زاهد کوم وزن ز اسرار عشق	داری ار حور و جهان را اشتیاق
می طید مرغ دل اندر دام نفس	ز آنکه دارد ز اشکیان را اشتیاق
کے تعلق میبزیرد با مکان	جان که دارد لا مکان را اشتیاق
طایر تن از زمین تن ملول	دارد اوج آسمان را اشتیاق
جان بجان دارد جدا از کوی تو	دغریبی خانان را اشتیاق
سور عشق آمد زیان جان و تن	دارم از تو این زیان را اشتیاق

آنچه کنهش بر تر از ادرکهاست  
فانی آنرا داند از جان اشتیاق

چیت عالم دفتر اسرار حق	کیت آدم پر تو انوار حق
سوی عیان بنگر از عین العیان	تا عیان بینی همه آثار حق
حق باطل محفی گشته تا بود	مانه و ما پرده حصار حق
در حقیقت حق بگویند پوشیده است	کیت جز حق تا بود ستار حق

چند کوزه

چند کوزه زاید حق با من است  
عین اقرار است انکار تو زانگ  
حق ز باطل می نماید گاه گاه  
می نیارد مطلق از فرط ظهور  
گشته انسان مظهر صنع ازل

می بسندی تا یکی آزار حق  
باطل است انکار در اقرار حق  
تا فریاد رونق با زار حق  
دید و تا بکسوت دیدار حق  
زین عمل بالا گرفته کار حق

تا ظهوری داشت فانی در جهان  
نظهری بود از بی اظهار حق

شیر به است در میخانه عشق	کزان مست است این دیوانه عشق
بیای که با پیمان شکستیم	چو مارا خوشتر از پیمان عشق
حکما بگذرا بهوده عقل	بیا بشنویمن افسانه عشق
بترک جوشیایر بایدت گفت	چو مینی جلوه مستانه عشق
جنون بگرین چون همی به عقل	خراباته شود بهمنای عشق
بماید بوندت بیگانه از خویش	چو داری خویشرا بهیکانه عشق
اگر عشق است در پس چنانه جان	همان جان است در پس چنانه عشق
چوره در خلوت دل یافت فانی	کنون کنجیست در ویرانه عشق

بعواصی بر آورد و بقا یافت  
ز در یای فنا در دانه عشق

ص



ای بر یای کن فلکان زورق  
هر یک از هستی مظهر کون  
ایک اثبات حق کنی بدلیل  
باتو ما را سر مجادله نیست  
بار سودای عشق و سود زیان  
جز بسود زیان این سودا  
صرف کن جان و جان جان را بین  
مس قلب از طلا شور جانرا

همه حق است نیست باطل اگر  
جان فانی بحق شود ملحق

بر تو نور هستی مطلق  
نبود جز گواه وحدت حق  
در طریق جدال گیری رق  
زانکه بگر بخت غیبی از احمق  
تو عقل و فسانه معلق  
نیست بازار عشق را رونق  
مصدر ماسوی از آن مشتق  
ردی دل سوی او دست چون یسوق

دلی دارم ول و بوانه عشق  
پای خم وحدت است مدوس  
شود و روان نای هسته عقل  
دل از عوامن این دریا نهودی  
کتاب هر دو عالم گر بسخوانی  
بعشق است از چه زنده جان عشق  
دل در نور دین و ظلمت کفر

بجداله که دولت یار گستم  
همین بس مرا شکرانه عشق

ملگو فانی ز خود بیگانه چون بشد  
ببین آن جلوه مستانه عشق

کاف

مرف

موجی است بجز ناسای ز جان پاک  
گر خاک شده نشیمن جان نبود این عجب  
افلاکیان ز فادمی خاک بر تر اند  
چون ز کس که می شنش آرزو بود  
شاه و گداده و مولی به بندگی  
حاشا که جان فانی بیدل شود امیر

چون صبح و شام و روز و شب نگریش سیه  
آمد بدر که تو گریبان و سیند چاک

ای مرغ گرفتار در این دام خطرناک  
یک چند در این دام گرفتار بمانده  
بر پای تو بند است کار شسته تقلید  
پر واز تو ز نیسوی نبود از پی دانند  
تا چند بوی رانه جفدان کنی آهنگ  
در مزرعه دهر بچو حاصل جادید



زین مرزعه محسوس نرزد بحقیقت  
لیکن چون مرزعه آخرتش گفت  
چون دانه بر این خاک فشاندی و گذشتی

جزدی ز صد از جزو که از آن همه اطلاق  
ناگاشته حاصل شود حاصلی از خاک  
صد حسنت آنجا بود از خاک مهربانک

فانے جو صد جان رسی از حضرت جانان  
یک جانش کن ایشان مکن بیهوده مسک

منا بیدل که شد سر رشته باریک  
جهان آینه حسن است مطلق  
دل از آن عنزه فتان بهر همسیر  
شکبچ دام جسم تیره جان است  
الا ای عشق شاه بن شاه مطلق  
توئی مولای من اول الموالی  
رعقتش بند هستی محکم آمد

سفت بجد و مقصود نزد یک  
زبیدی بیج بدگر بنگری نیک  
گرت عقل است الایام یکفیک  
فشار قبر و منزل گاه تاریک  
که عدلت راست یک از آنجا یک  
منم ملوک تو اعص الممالک  
کنون امید و ارت از تو فانیک

چو آن قطره که شد پیوسته با بحر  
ز خود فانه شود مستغرقا فیک

ای سوخت و برای ادراک  
وی ذات یکانه نزنهت  
روشن کن دیدها گریان  
میسازی دینت یا درت کس

لا کاین فی الوجود لو لا ک  
ذالایش نسبت رو پاک  
آرامش سیندهای غمناک  
میسوزی دینت از کت پاک

فانے

فانی که مقدس است جانش  
جز در ره و صدمت نیوید  
جانا خودی که بود و همی است  
چون نیست لبت منیر جانت  
تا بار نیکنی نیای  
تا کی هله در چه دما و ند  
در چه همان زمار بگریز  
از عالم حسن و عقل بگذر

درو صدمت تو زو هم اشهر اک  
لا تینظر فی الوجود الا ک  
در ظلمت این ره خطه ناک  
که باز ره ز بیم اهلک  
دروادی عشق چست چلاک  
با یکده سار همچو صحت اک  
گل چین بریز خار و فاشاک  
وز قید هوا و آتش خاک

یکره سوی لامکان سفر کن  
بگذر قدم بفرق افلاک

اشک و آهم میتوای رشک ملک  
گردنم تا شد اسیر طوق عشق  
دار هر هیدم از غم هر نیک بد  
به نقابت یار بنماید جمال  
زین چهار و پنج و شش چون بگذری  
میکنند هر دم هزاران جلوه بیش

بگذر دین از سما آن از سمک  
رستم از زنا رو از تحت الحنک  
تا یعین را باز دانستم ز شاک  
نقش اغیار از کنی زاینه حک  
بگذری یکبار از هفتم فلک  
آنکه باشد با هزاران جلوه یک

بس خطنا کست گر چه راه عشق  
فانیا مندین الل معک

ص



ای طایر چالاک از این دام که خاک  
تا چند گمن در قفس خاک نشین  
ای مرغ بهشتی ز دم گلزار بهشته  
مرغان هم آواز تو زین کلشن تاریک  
ای سینه زندان طبیعت بسوا  
ایام غل چیست که دانه فشانند  
یار است عیان با تو تو بیا همه جویان  
مقصود تو موجود تو بنداشته موعود  
فانی ز خودی بگذر و در خود سفر کن

رو جانب آرا که کلشن افلاک  
بشکن قفس بر پر از این دام خطرناک  
چون جغد شدی ساکن درانه غمناک  
رقصد بدان کلشن و رستند ز اهلک  
در حیلت نفس آمده در معرض اهلک  
هنکام جزا بردن محصول از ملامت  
گنج است نهان در تو تو در غم اسماک  
مطلوب تو در پیش تو سرگشته و ادراک  
ببخود بگذار راه بر آبی رهرو چالاک

از بهر غم عشق که مهمان گرامی است  
روخانه دل پاک بر لب از خوس فاشا

ای کدر گاه گدایان و ملوک  
صد هزاران کسری و حجم دیده  
امر شد عبرت اولوالبصار را  
مینواز دست عشق این نوا  
نیت آلاک حقیقت تا ظهور  
هر که دور افتاد از راه یقین  
قلب فانی در کف تقلید است

این بانوک و این ساکنوک  
ای صفا کهنه تارنج جوک  
عبرت گیریم از این دیرانه بوک  
ساز عشق است این نمی افتد ز کوک  
در حقیقت نزد ارباب سلوک  
ماند جبران در بیابان شکوک  
آری اخذ کردش چرخست دوک

ای لب  
ص

ای لب جان پرورت کان نمک  
آه آتش مار آاب دیده ام  
کی پذیرد نقش عینی جان تو  
نفس حیوانیت حیوانیت کرد  
نقد هسته را ز کف کلی بنه  
شش جهت را مان بر هسته برن  
تا عیاش بنی از عین الیقین  
راه و رهبر را بان در راه عشق

وی میانست باد ثامت مشترک  
بیتو بگذشت از سما و از سمک  
نقش غیر از لوح دل ناکرده حک  
گرچه در رتبت فروغی از ملک  
تا که قلبت فاغ آید از محک  
حاجت بگیر از و برای نه فلک  
آنکه گنهنش بر تراست از دهم و شکت  
لا تحف لا تحزن الله معک

فانیا از جام عشق و نام عقل  
مستی خود بینی آمد لی و لک

عشق است خدیو کشور دل  
گر دید جهان جان منور  
در خلوت عشق ره چنان یافت  
پس جانکده نشا رشد در این راه  
بس کاتش عشق سرحنت جانها  
آن بی صورت که جان اشکیت  
وین طرفه که مینماید انبروی

ز انست جهان سحر دل  
در تافت چو مهر انور دل  
داخل شد آنکه از در دل  
بر بوکی وصال دلبر دل  
چون عود درون مجسم دل  
هرگز نشود مصور دل  
در آینه محقر دل

ص



فی الجمله حروف اسم اعظم  
نگرفت قرار دل بجائے  
مشتوق بنگر به مصدر دل  
تایافت قرار در بر دل

فانے نفسه ز پای نشست  
تاجان بنهاد بر سر دل

عاشقا زاجا بجانا چون نباشد جزو بال  
نیست با معشوق مطلق عاشقان نسبتی  
میتو ما را هر زمان آهنگ صحرائی عدم  
ما کجا دویم همچون تو کاین آمد عشق دور  
گر تو را بر خیزد ایدیل پرده از پیش لطفش  
گر نماید عاشقش یک جلوه بر ذرات کون

جان فانی تا ابد مجبور باد از وصل تو  
گر عیان باد فراق را تواند احتمال

بدلدار آنچه جان است شنودل  
مگر راهی بکوی یار جستند  
دل را مشکن ای دلبر خدا را  
رسد با ذات بیچون به و چون  
چو گیرد رنگ جان دیگر ننگبند  
دمی خوشش باشد م بادل که باشد

فکنند

فکنند آخر بکوی عشق ما را  
کنند جان میسر و فانی بادل

جز علی کسیت مرشد کامل  
گر نباشند با علی یک زر  
زانکه گر با علی یکی باشند  
پس علی بود هست و خواهد بود  
عشق خواندش علی ولی اعلی  
میل جان سوی اوست در هر حال  
نیست جز او در مدینه علم  
همه تن جان شود مبر علی  
که تواند جز او **سنگ** گفت؟  
من عرف کفنت چون که خود را دید  
عارف حق علی تواند بود  
بلکه در اصل حاکم و محکوم  
باز در اصل و قابل و مقبول

علی اندر کنار و دل بنا اوست  
جان فانیست در میان خاییل

ص



ز شهبان جان و کشور دل  
 ز منزلهای عقلائی گزاشتم  
 که شتم از همه آطور و ادوار  
 بس گشتم بصحرائی امکان  
 ندیدم هیچ صحرائی و کوئی  
 روان هر سو در آن ظلمات دیدم  
 بدان انوار ظلمتهای هستی  
 ندانستم که غربت ناگوار است  
 بسی پست و فراز ره سپردم  
 ز خود غافل چگونه میتوان بود  
 نبودم هیچ جایک لحظه بیکار  
 بنا که زمان بساتین اوقاتم  
 نه من خود آدم آنجا گز آنجا  
 و گرنه از مقام امن و راحت  
 هزاران سال این محنت نباشد  
 بس گرم کشیدم رنج غربت  
 کند شوق افکندم بگردن

همانا  
 ص

سفر کردم بسوی عالم گل  
 نیا سودم دمی در هیچ منزل  
 نمودم سالها طی مرا حل  
 ز دریا کردم آهنگ سوا حل  
 دمی خالی ز غوغای قوا فل  
 ز پیش و پس مصابح و مشاعل  
 همی دیدم نقاره در مقابل  
 با سانه گرفتم راه شکل  
 نبودم لحظه از خویش غافل  
 که تعطیل و غل و بهم است و باطل  
 بدم پیوسته مشغول مشاعل  
 در این ناخوش فضائی پر مزابل  
 کشیدم با غل و سلاسل  
 رود کی سوی محنت مردعا قل  
 دمی آن من و راحت را معادل  
 در آخر لطف حقیقت گشت شاعل  
 بدان غلی کشیدم زین اسافل

همانا بوده ام ناقص گز آنجای  
 جگوم شرح عشق و باری عشق  
 فرستادم که کردم زود کا حل  
 که جان بخشیدم ار چه بود قاتل

مگوان باز گشت خویش فانی  
 که باشد موقع تکذیب قایل

ای روح تو شمع محفل دل  
 مهتر ز بند و آفرینش  
 آینه صفت خیال رویت  
 مجنون ترا مقام لبلی است  
 هر غم که بجان رسید عشقت  
 سودای تو سود ما ست آری  
 دل را بغمت سپردم رفتم  
 کردیم هوای عالم جان  
 از وادی جسم و جان گذشتم  
 دل گر چه بسی ترا طلب کرد

وی عشق تو کل مشکل دل  
 آینه اند با گل و دل  
 پیوسته بودم مقابل دل  
 در هودج جان و محمل دل  
 داریم چو جانش در دل دل  
 حشران نبرد معامل دل  
 این فیض بس است شامل دل  
 کلی هوای منزل دل  
 از گل گشتم مایل دل  
 جز هیچ نبود حاصل دل

شد عازم ملک عشق فانی  
 طی کرده همه مراحل دل

ص



شمع آید و با خویش بر روانه کند میل  
معشوق تحقیق شود عاشق و عشق  
از خانه کند عزیمت تا شاکه صحرا  
از روانه کند منع نهد در ره آن رام  
با خویش زیبکانه کند میل کتاب  
در محفل دل آمده سر خویش بنشیند  
هر یار که جانانه نهد بر دل جانم  
زانشوخ بهر سوره و افسانه و اشکم

میل دل فانی سوی دل‌های خرابست  
آری دل دیوانه بوی روانه کند میل

حرف

در دل شب آشنای یافتم  
آشنای یافتم با درود دل  
تارمانی یافتم زین مومن  
تا من از من یافتم کی فراع  
هر چه از من بود از من دور شد  
در طلب عمری دویدم حقیقت  
اقتدارم در اول عقل را  
غیر زندان خوابات آلت

پیش  
ص

پیش صرافان بازار وجود  
از لباس جسم و جان عریانم

گوهر خود را بهشت یافتم  
خلعت خاص خسته یافتم

فانی آسادر ضربات آمدم  
جرعه جام عطای یافتم

منم آن هسته معلق که از تقید در بندم  
منم آن عشق بی علت بعدت مانده در دولت  
ز حد دو صفت بیرونم ز خصم عقل افزونم  
کنون عمر نسبت هستم ز جام عشق بهیوستم  
چو عشق آمیختم با گل نیم جز عشق را قابل  
بهوی جام پیمان شدم سر مست و دیوانه  
بنوشتم می که و میگه که درستی شوم آگه  
فدا را خوش که بستم ز قید ما و من رستم

بصورت مادر نفس و معنی عقل فرزندم  
نور عقل دون همت ز منت زینت پیوندم  
اگر چه در چه و چونم ولی بچون و بچیندم  
چو باد لدر پیوستم دل از اغیار برکندم  
الا ای ناصح عاقل نصیحت میکنی بر مردم  
بپای پیر میخانه سرود ستار افکندم  
ز حال زاهد گره که گه که میدهد پندم  
طلبکار لغا هستم بقارا آرزو منددم

من آن فانی مسکنم که این نریزیم  
که من مهر تو نگریم که جز عشق تو نپندم

ای جان جان عالم آخر کجاست جویم  
ای نور چشم امکان دی عین جمله اعیان  
ای جان جانها وی راحت روانها

وی صل اصل آدم آنگی است جویم  
دی آشکار و پنهان آخر کجاست جویم  
وی برتر از گمانها آخر کجاست جویم

ص



تو اولی و آخر تو باطنی و ظاهری  
ای یاربندم منی شادی معتم من  
من طالبی مسالت گشته خیالت  
تو قاصدی مقصود تو شاهدی مشهور  
دائم که جز تو کس نیست غیر از تو جز بوس نیست  
ای مطلبی مرادم وی مبدوء مرادم  
ای منبع وجودم وی بوره از تو دردم

ای باطنی منطاً آخر کجاست جویم  
وی سوره ماتم من آخر کجاست جویم  
مخروم از وصال آخر کجاست جویم  
تو موجودی و موجود آخر کجاست جویم  
آرزوی که دست من نیست آخر کجاست جویم  
تا که دهی بیارم آخر کجاست جویم  
اصل زیان و سودم آخر کجاست جویم

فانے بشوق روزت دائم بجز تجویبیت  
کی برت بسویت آخر کجاست جویم

ماز وحدت سر وحدت یافتیم  
جامی از می پز می کردیم نوشت  
بود در دل دوا می در دل  
دولت فقر از خلد میخواستیم  
هستی موهوم میزد راه ما  
در دو عالم هر چه پیدا و نهان  
قطره و دریا چشم ما یکی است  
این جهان را چون جبهه پر از آ

وحدت اندر عین کثرت یافتیم  
در ضایات این کرامت یافتیم  
زین دو احوالیم و صحت یافتیم  
فقر او را عین دولت یافتیم  
نیست گشتیم و فراغت یافتیم  
جمله را محو هویت یافتیم  
جز و کل را یک حقیقت یافتیم  
بر سر ریای وحدت یافتیم

موج زان شد بجز وجود لم یزل  
تیغ لا برفرق الا اللذین ییم  
لا الف لا زوال الفقار حیدر است  
خلقتی کریم از خلق اختیار  
با جهان یک چند صحبت را شنیدیم

عالمی اغرق نعمت یافتیم  
هم نحمد بر این شجاعت یافتیم  
لا فقی را این فتوت یافتیم  
گنجها در کج خلوت یافتیم  
این مراتب را صحبت یافتیم

فانے آسان نیست گشتم از وجود  
تا بقای دل از حضرت یافتیم

را همی اندر بر می در یافتیم  
خواستم تا قطع آن وادی گشتم  
چونکه جز عشقم از خود نیست کرد  
عقبه دیدم در آن وادی شرف  
شرح خود شمع در ظلمات طبع  
غوصها کردم بس در بحر جان  
حضرت دیدم و رای معرفت  
صد هزاران عالم پر جانش را  
از شمیم جبهه مشک افشان او  
در بر خورشید وجه ذات او

وادی بی پای و بی سر یافتیم  
عشق در راه رهبر یافتیم  
عالمی از عقل برتر یافتیم  
عاقبت از شرح معبر یافتیم  
هر دو کون از وی منور یافتیم  
صد هزاران درو گوهر یافتیم  
را آنچه بتوان گفت بهتر یافتیم  
در سنگ زلف مضمون یافتیم  
صد هزاران جان معطر یافتیم  
کون را از در زلف کمتر یافتیم



از درخت عشق در باغ وجود  
آدم سه نخوسن بی بازار جهان  
جلو را عور از لباس عقل دین

فانی آساده خرابات آدم  
جرعه از آب کوثر یافتیم

در وادی عشق چون سفر کردیم  
زا غار بتزک دل دین و گفتیم  
زین عالم بتسلار حسنه  
از خانه آب و گل بدون رفتیم  
در بحر محبت فرو رفتیم  
دیدیم در آن جمال جانان را  
دیدیم که او کشیده دارد تیغ  
فتیم ز خانه بیخانه  
نقد دل و دین بهای می دادیم  
زانسو که یافتیم سر مایه

فانی صفت از قبور نفسانی  
مطلق شده سر ز عرش برگردیم

در ره عشق پارسه کردیم  
مهر مهرش بلوح سینه زدیم  
روی بر خاک عجز بنهادیم  
سر نهادیم بر کف و جان را  
گر چه کردیم ششج ماتم دل  
در ره پاکبازی رندی  
همه دروان و زهر زمان دیدیم  
کار و اهنای در آن وادی  
ره گنجینه بقا بردیم  
در طلب رمز کیمیا جستیم  
پیش از این سالها در این عالم  
دانه در مزرع دل نشانیدیم  
چون بر آورد خوشه بدرودیم  
خرمن خود بسا و بردادیم  
در خرابات ز زمین میدادیم

دست بادوست در کمر کردیم  
دعوی عشق معتبر کردیم  
خاک را سر بر لب نهادیم  
پیش شمشیر او سپردیم  
عمر کم بود مختصر کردیم  
بار دل به سکون سفر کردیم  
مردم کاروان حسرت کردیم  
پیش رفتیم به سپهر کردیم  
دامن جیب پر گهر کردیم  
تاریق قلب خویش زر کردیم  
پادشاهن سحر و بر کردیم  
دانگش زاب دیده تر کردیم  
بنهادیم دزان گذر کردیم  
گاه و گشتم ز هم بدر کردیم  
خرقه کز ریا بر کردیم

فانی آساده در شیکده ها  
عقل را ایمن از خطر کردیم



کشت پیدالف بصورت مسیم  
نقطه بیش نیست وحدت ذات  
شوالفت امتداد نقطه عیان  
هسته مطلق هست وحدت صرف  
نه جزا و تا بود و را تا خیر  
اول و آخر شهادت و غیب  
کثرت و همی است موج حجاب  
مانه ما نمود اوله او است  
با وجودش وجود ما است عدم

او جو با خویشتن همی سازند  
فانی نیست چاره جز تسلیم

معنی ما بیاب تقسیم  
و هم آن نقطه را نموده دو نیم  
در بخت با تجزئی تقسیم  
بصفت حادث بذات قدیم  
نه جزا و تا بود و را تقدیم  
اوست مطلق بذات خویش مقیم  
و حدت هست است بحر عظیم  
غیر او جمله ما لکنند مقیم  
چه نمودش نمود ما است عدم

ما مرغ حدیقه بهشتیم  
ما حنت سوی عدم کشیم  
ما گلزاریم اگر چه خاریم  
که مضیق و گاه شیخ و شهریم  
ز اندیشه نام و ننگ رستیم  
هر یک با ایم هر چه گوئیم  
مردار بکر کن بهشتیم  
سحرای وجود در ششیم  
ما زینبا نیم اگر چه زشتیم  
که ساکن کعبه که گنشتیم  
ز آمد شد این و آن گنشتیم  
هر یک درویم هر چه گنشتیم

کاخر  
ص

کاخر چون نظر کنی چو آینه  
یا در کف پای جادو گردیم

کل گشته بیکه دیگر شستیم  
یا بر سر ظم باره شستیم

آخر سفر از جهان فانی  
کردیم و کتابتی نوشتیم

من بی تو ز خود خسر نخواهم  
غیر از سر و جان ناشکیبا  
خواهم که سفر کنم و لیکن  
خواهم که کنم اقامت اما  
چون گلشن جان ما است سکن  
خواهم همه را دلی تحقیق

هم با تو ز خود اثر نخواهم  
در ره گذرت گذر نخواهم  
بر لشتن از این سفر نخواهم  
غیر از دو جهان بدر نخواهم  
در کلخن تن معتر نخواهم  
غیر از تو کسی دیگر نخواهم

فانی بجهان که دلر فانیست  
من ز نیستن اینقدر نخواهم

ای رخ دل ندر حسن قمر سیار ام  
مان تا شوی ایمن ز لکه کوب سواران  
بستانا که دای بود این هسته موم  
فانی شوار از آغاز گرت میل بقامت  
مان کانش سودا نهی ادبک جو سرا  
زنهار به دانسته منه کام در این دام  
ای کبک ز آن کوه از این ناحیه بخرام  
جهدی که کند جزیه شوقت بری از دام  
چون کار جهان جده فارست بر کام  
تا بخته شوی باز زین زمین طمع خام

ص



ای ذکر دو گیسوی تو ام ورد لیس لے وی یاد مہروی تو ام عادت ایام

فانے عنم دلرا بنور چاره بیج  
در کسک قدھی نارھی انزل جملہ الام

ایدل مشین کایجانے جہی تومی بنیم پ  
ای یوسف کنمانے روزین وظلمانی  
نوطایر لایوتے بیسکانے زناسوتے  
عکسے زخمت برکل افتادور این گلشن  
لیلی کہ بدشمنجن حیرت زده و غمگون  
لیلی ہستی اربنیم فجنون شمش در دم  
ہر روی کہ از ہر سو آید نظر سیکو  
ہر ذرہ کہ می بنیم جنبندہ در این وی  
عشاق ترا سہ ناکہ نشینت عرش اما  
ہر ذرہ در آن تابان خورشید تویدم

از کون و مکان برتر ما وای تومی بنیم  
بیرون کہ عزیز انرا جو یای تومی بنیم  
از جان جہان بیرون ما وای تومی بنیم  
مرفان خوشحالان را گویای تومی بنیم  
در ہر گدش کنون رسوای تومی بنیم  
گر عارض او ہر دم لیلای تومی بنیم  
در جلوہ گری زانرو سیامای تومی بنیم  
در راہ طلب ادرا پویای تومی بنیم  
سہ تا ہمہ را آنجا در پای تومی بنیم  
ہر قطرہ در آن نہان در یای تومی بنیم

نبود عجب ار میرد در اہ غمت فانی  
کسک جان بکفت و در رسوای تومی بنیم

موج مائیم و آب ہم مائیم  
ینت پرشیدہ روی او از ما

ابر ما آفتاب ہم مائیم  
روی ادرا حجاب ہم مائیم

ماکتا بیم

ماکتا بیم و عالم آجیات  
نعمت بیدیم و نعمت محض  
معنی عالمیم و صورت عشق  
نور ایمان و ظلمت کفر ہم  
صورت جان معنی جسمیم  
عین و غنیمیم و مدت دلکثرت  
صد ہزار ہم در یکی بحساب  
بستہ بند زلفت جانا ہم  
ما می از جام عشق می نوشیم  
ہم گناہ از ثواب بشناسیم  
ہم شود مستجاب دعوت ما

عالم آن کتاب ہم مائیم  
رحمت حق عذاب ہم مائیم  
قشر لب لباب ہم مائیم  
عین بجزو حجاب ہم مائیم  
نور تحت قباب ہم مائیم  
آب عذبے سراب ہم مائیم  
وان یکی در حساب ہم مائیم  
رستہ از بیچ و تاب ہم مائیم  
گرچہ جام و شراب ہم مائیم  
ہم کنہہ در ثواب ہم مائیم  
دعوت مستجاب ہم مائیم

فانیا ما کتاب اسرار ہم  
نران کتاب انتخاب ہم مائیم

ای در یغا با حسان آمیختیم  
مدتے در عالم و ہم و خیال  
عاقبت بیگانہ گشتم از ہمہ  
چون پری زین مردمان دپوسار

آبرو از بہر نانے ریختیم  
از عمایا دیو و درد آمیختیم  
با ہمہ طرح و نفق آمیختیم  
سوی ملک عاقبت بگرختیم

ص



شادی بغیم جواز غم یافتیم  
هر که او میگفت آنالحق از کز آن  
چون کسی جز حق نماند از ناک

خاک غم بر فرق شادی بخشیم  
بر سر دار فنا آویختیم  
رشته پیوندا بکسیختیم

پس چو فانی زمین محایب نکند  
شور و غوغا در جهان آنگیختیم

هم در دو عالم روی تو بیستم  
هم بی تو مغفون جسم نزارم  
تا جای دارم مهر تو بر دل  
غیر از تو نبود دارای خرم  
از تو همه خوب از من همه بد  
کفتم که باشد گاهی پیشم

هم بر دو عالم عشقت گزینیم  
هم بلیتو مخزون جان غریبیم  
فارغ زهرم خالی ز کینیم  
در خرمن تو من خوشم چینیم  
تو آنچنانی من این چنینیم  
بر خیزم از جان پیشت نشینیم

کفنا که فانی دوری ز وصلم  
تو با فرانی من با قرینیم

ما مرغ بلند آشیانیم  
ما مظهر حضرت اکبریم  
خواص محیط لایزالیم  
ما آینه جهانمانا

ما بلبل گلشن جانییم  
ما گنج طاسم به نشانییم  
شهباز فضای لاکه نییم  
وز آینه جبهه عیالییم

ما نیم کمال آفتیش  
هم قطب دوار وجودیم  
هم طالب گوهریم در بحر  
با اینکه جهان با عیان شد

در قطب زمین و آسمانیم  
هم دایره قطب کن فکانیم  
هم گوهر بحر بیگانه نییم  
از چشم جهانیان نهانیم

ما فانی مطلقیم در حق  
باقی ببقا جا و دانییم

ما اختر آسمان جانییم  
ما بلبل شاخار قدسیم  
ما خبیه جامع دو گوینیم  
آیات شهود را کتاییم  
بیرون ز جهات و در جهانیم  
ما قافله ریا عشقیم  
کشتیم ملک تن روانه  
ما را سر نیستی از آن جهت

ما جان زمین و آسمانیم  
ما طایر عشق آشیانیم  
ما زبده خلق کن فکانیم  
اسرار وجود را بساییم  
افزون ز جهان در جهانیم  
ما عازم شهر بند جانییم  
والکون سوی شهر جان روانیم  
کز هستی خویش سرگرا نییم

فانی ز خود بدوست باقی  
با خویش نهان محقق عیانییم

چشم از همه غیر در دست نییم

وز چشم در زبان دشمنان نییم



من از سر کوی چون تو دلداری  
من غیر تو در جهان نخواهم کس  
هر شکر اگر تو ای نصیحت گوی  
دشنام اگر دهن زهی زحمت  
تو دل بسی از جفام بشکستی  
عمری سرو پا برهنه گردیدی  
یک لحظه بکام دل نیا سودم

باد لب خویش عاقبت قاف  
پیوستم و دل ز غم بکسستم

من کلخس سوی کتا میروم  
راه عشقش که چه راه مشکلی است  
من بنزد آن طیب در دستان  
خوانده ات سلطان سلطان مرا  
من نیم کر کس که باشم جیفه خوار  
من جندم مکنم ویرانه نیست  
یار بر خوان و صالم زد صلا  
با خود آن زلف پریشانم کشید

گوهری

گوهری از بحر عمان آدم

همچو قاف در خرابات مغان  
آدم سر مست حیران میروم

من ز خلوت سوی صحرا میروم  
مطلق از قید من و ما میشوم  
باشم در دل تمنای وصال  
من ز اقلیم عدم سوی وجود  
میرسد هر دم ندای ارجمعی  
عند لیبم سوی گزار قدیم  
به نشان مانند عتقا سوی قاف  
گوهری بودم ز در یای ازل  
موجب افکندم ز دریا برکنار  
گر چه بیجان تو جان در جهان  
واله شیدا حیران میروم  
رسته از لا سوی الا میروم  
در هوای آن نیت میروم  
آدم تنها و تنها میروم  
کانتقامی کادم و میروم  
با فغان و شور و غوغا میروم  
تا نشان جویم چو عتقا میروم  
سوی دریا میروم تا میروم  
سکند بازم بدریا میروم  
بنت جان از تو هر جا میروم

همچو قاف بهر کاری زینجهان  
آدم امروش فردا میروم

دانم کرد و دانم کردست  
جانا چو تو می بینم  
دامان تو از دستم  
از جان سب کویت  
دامان ز جهان یکسر  
بر خیزم و نشینم  
از شوق تو در حسینم

ص



جیرت کند افکارم	کز تو بنور آرم	غیرت بکشد زارم	گر غیر تو بگذریم
سخن زمی و دشین	درده بن سکین	تا خرقه شود رنگین	زان باره رنگینم
من طایر آزارم	تا در قفس قنارم	برو این قفس از یارم	آن باغ و بستانم
ار لطف اگرم خوانم	وز قهر و کرم رانم	تو خواجیه دورانم	من بنده ویر بنم

از روی تو یک پر تو تا در دل قاتاقت  
ناید دو جهان یک جو در جهان بینم

بیابیا که غریبیم و شوقمند توایم  
دوای درد فراقست داروی وصلت  
چین که پای دل ما بنید کیسوی تست  
بیابیا که اسیریم و در کند توایم  
کرم نهی طیبیا که در دست توایم  
کجا رویم ز کویت که پای بند توایم

شدیم بیتون ز از زبان و دل سیزان  
چو خانه از دل جان نزار و مستمند توایم

چراغ جان بر افروشم	که این شمع شبستانم	زبان از انطق آفرینم	که این مرغ گلستانم
ز خلوت که بر سوزانم	که اینک جلوه ذاتم	جهان از عرصه ساسانم	که این میدان جویانم
کنه چرخ و فلک ظاهر	که این آیات احکامم	کنه جن و ملک پیدام	که این گاه و دو بانم
مظاهر که کنه رسام	که این آلا و انعامم	کنه که جان و اشیاءم	که این ایجا و حکامم
کنه پید کنه پنهان	که این تقیید اطلاقم	دهی جان هم ستانم	که این پید و پنهانم
کنه پیداهم غلام	طفیل هسته آدم	پس آدم کفی اعلم	که این طفل و بنامم
تقاب از همه کتب	که این ماه چها تا نام	برخ از هر ذره بنامم	که این خورشید بنامم

بدل  
ص

بدل کشف عبا بخشنه	که این مرآت رخسارم	بچشم جان بخشنه	که این ظلمات حیوانم
توان جان که جان بخشنه	بجان هم جان جان بخشنه	بجان جان جان بخشنه	کز این من مستحکم

کنه فانی ز ما مال که این آینه حسنم  
دهی صوت هیولا را که این کویسیدانم

منکه در هر چه نظر میکنم او می بینم  
دو جهان را همه آینه اومی نگرم  
در علم زلف سیاه تو گرفتار بسی  
هر حرف بر هر سوی بذرات جهان  
از نظرش خیال قد نومی نگرم  
سالمه عادت من عاشقی در بندگی  
هر چه بینم از ان روی نکومی بینم  
و اندران آینه اش روی برومی بینم  
دل عشاق تو در هر سر مو می بینم  
کشته تابان که منت از همه سو می بینم  
هر کجا بر سر دهی بر لب جو می بینم  
باز خود را بهمان عادت خو می بینم

خانه آن یار هر که در همه کوی جلوه گر است  
که ترا فطره زنان کوی بکوی بینم

الا جان جانها سلام علیکم	چه خوشتر در محان آمدن ای که بودی	ز ما بجز زبانها نه سلام علیکم	و برای مکارها سلام علیکم
خداوند هر خانه و رنه و پیران	لبسوی تو هر سو بسوی تو دیدم	روانه روانها سلام علیکم	بسی کاروانها سلام علیکم
براه تو دیدم گرفتار رهبران			

ص



چگویم ز درد نهانی که درانم  
 نشان از تو خجیم در به نشانی  
 الاطایر جان که بود آشیانی  
 ملایک چو دیدند حسن تو گفتند

چو فغانه بتو داشت هر کس کمانه  
 یقین شد گمانها سلام علیکم

روی او بیحجاب می بینم  
 دو جبهه ز احوال زلف شکنش  
 هر زمان از تجلیات خوش  
 هر دم از چشم مست بخوارش  
 عالم را کتاب آدم را  
 بر سر سجده و مدت زانش  
 بلکه بجز حجاب قطره و موج  
 در بیابان عشق عالم را  
 هسته خیر را به بیدار  
 بر رخ آفتاب مطلق غیب  
 ز کوی راز بر نمیدانم  
 آنچه زان فانیت و مست و طراب

یا شب آفتاب می بینم  
 بر رخ او نقاب می بینم  
 منظر می به حساب می بینم  
 عالمی را خراب می بینم  
 زان کتب انتخاب می بینم  
 دو جهان را حساب می بینم  
 همه را عین آب می بینم  
 چون نمود سراب می بینم  
 چون خیال بخواب می بینم  
 از مطهر حساب می بینم  
 نقطه را کتب می بینم  
 جرمه زان شراب می بینم

ما آینه  
 ص

ما آینه جمال یاریم  
 مایست بخود بسیاریم  
 در دار جزا چو می نداریم  
 چون غیر رصنا او نخواهیم  
 گر پرده ز کار ما برفت  
 فارغ ز اساس نام و ینگیم  
 دستان زن گلستان عشقیم  
 ما و غم و عشق شادمانی  
 با هسته اگر چه در میانیم  
 هر چند که ساکنین چون قطب  
 هستیم چو آب بر رحمت حق  
 در یوزه گندان کوی عشقیم

هے او بودن دمی نیاریم  
 جز پر تو روی او نداریم  
 منصور صفت سزای داریم  
 زاری نکنیم اگر زنا داریم  
 معلوم شود که در چه کاریم  
 عاری ز لباس ننگ و عاریم  
 پاست کلیم و گر چه خاریم  
 جز عشق دگر چه کار داریم  
 مستغرق بجز بیکاریم  
 مانند سپهر بقراریم  
 گوهر همه جهان بیاریم  
 در شهر وجود شهر یاریم

فان صفیتم در خرابات  
 عاشق و ش و سرنده و باد خواریم

نون

ای جان من ای جان من	ای جان سرگردان من	ای گلشن بستان من	وی کلخن زندان من
ای هم تو جان هم جهان	وی هم تو پید او نهان	و هم تو سقو هم زبان	هم در هم در بیان
ای قاصد ملک ابد	وی بیک قلبم احد	وی از تو دل را صد ابد	در طبع امکان من
ای کامک زان بستان	آینه خسته باد و ستان	هر چیز زیند ز دست	کفر و گریبان من

ص



مهر و جهان یکپرده است	بار است پرده نهان	بر در پرده از میان	تا بسگری جهان کن
بگذرخت از هر چه هست	در زن کجیل اله دست	رو کن سوی بلا پست	آنکه بین ایوان من
حضر می باید ترا	تا از تو بر باید ترا	تا راه بنماید ترا	تا چشمه ایوان من
از عشق می آید نذا	کای کام جو یان انصاف	من خزان غم کتر دلم	فستق برید از خوان من
تا عشق آمد کار من	افشید از انکار من	کار عقل بر آسودن	ش ظفل بچید خوان من
بودم دل در آرزو	چون گشت دلش بند تو بود	دیگر چه میخواهی بگو	ای جان من ای جان من
چنان از تو گز گون بود	پرده من و ما بر در	یکبار فسخ بگذرد	از جنس چار کار کن
جان محو دیدار تو شد	دل عشق زار تو شد	سر در سر کار تو شد	تا چون شو بمان من
فان شوان خانه دی	بنا بخود بین عالمی	خواهی حضور گرهی	حضرت سلطان من

ای جمالت ظاهر از مرآت کون  
 بنیت جز مصباح وجه مطلقیت  
 گرنجوری نور ذات جلوه گر  
 گز شود به پرده رویت آشکار  
 هر دم از آینه سپه داشوی  
 هر دم از جیب دگر سر برنی  
 فان از لذات حوز بیگانه باش  
 از همه وحدت گزین تا بسگری  
 ارتام نقش غیب الغیب را

روشن از مهر رحمت زرات کون  
 تا فته از روزن شکوای کون  
 که بخود بودی مهوید اذات کون  
 محو گرد صورت اشبات کون  
 منقلب سازی همه حالات کون  
 تا نامای خلق را آفاق کون  
 آشنا شو با همه لذات کون  
 و حدتش را در همه کثرات کون  
 مصحف خط بشو از ایات کون

پایه پایه هر شواند را مکان  
 زیر پای مشوق نه مرآت کون

ای مسلمانان فغانان و لبر نامهربان	آنکه بر داز من سرار و طاعت و تاب توان
نازنین شوخی که از یک عمر زده ای جا در فرب	میبرد هر دم هزاران ره دل پیرو جوان
هر دمی که مد بدم زلفت و لبندش اسیر	زان گرفتاری خلاص می بنیمنند جوان
لیکن اندر بند او دل گرفتاری خوش است	ز آنکه آنجا ابتلا سود است آزادی زیان
گر طمع داری کزین سود ترا سودی برد	رو بر ز را میزش طبع رهوا جسم و جان
تا که آب هوای آبی خاکه همنشین	که شود پیدا ترا از آتش عشق دُخان
رو بد و پیوند و از اغیار او بیگانه باش	کاش تا چون کشت چانت نیت بین بچان
جان نازان جان چنانست آمد و دیوانه شد	آشنا باشی شد بیگانه آمد زین جهان
تا که بچد عشق یافت ملکی به روان	ترک ملک هر دو عالم گفت مرست از این آن
در حرم حضرت قدمش کسی بار نیست	ز آنکه آنجا بر کنار هست آنکه آید در میان

صد هزارش جان با کان خاک روید گهت  
 فانی این بس ترا کش جان همی بر آستان

بلد زینگونه خدا را	مکن ای زاهد خود بین	نظر از روی حقارت	سپوی عاشق مسکین
بلدای مطرب نهان	بزن آن برده که هر دم	خبر از حضرت جهانان	برساند بجا نین
بلد ای طالب شهوت	چو زنی لاف محبت	نبود قابل صفوت	جعل آن حال ترکین
بلد ای تابع عادت	کز نهی زایل سعادت	نبری رو بمعانی	نکنی در کف مغانین



بله ای طایر قدسی	زکشتن سغانه	شده در کلخ صورت	نروی سوی بطنین
بله ای مرغ بهشته	ز کله زار بهشته	شده ای در نفس تن	نکته یا دب طینی
بله ای ناصح عاقل	هنگی سعی تو باطل	چه در سعی تو وصل	چه روی بند مجانین
برو اینجا چه که مارا	نتوان برمانی	بنصیحت رضایک	بفضیحت زخم دین

هله ای ساقی باقی بده ان می که پیشند  
بدل فانه مسکین فرح نشنه درین

بود کسی من سکین در آشکار و نهان	کس که نیست کس او کس هر دو جهان
بهر چه منیکم صورت تو می بینم	توئی از آنکه در اعیان عیان بعین عیان
چو بر فیهن تو بارید برز ماں عدم	روان بکون در مکان گشت چون عیون عیان
جهان که آینه دلغریب روی تو بود	خج تو دید در آینه دل انسان
چو حسن روی تو شد آشکار در مرآت	شکس کجس خود از چشم خون تن نکران
اگر نه روی تو محبوب فرخورد بودی	ز فرط سطوت اشراق دیدنت نتوان
ز مهر روی تو عکس بکاینات افتاد	شده جمله ذرات کون جلوه کنان

بیا رستا باقی بجام فانه سرین  
از آن شراب که بخشد حیا جاویدا

ای روی تو را نقاب کونین	وی بگر ترا حساب کونین
در جنب محیط هستی تو	کتر بود از سراسر کونین
آمد جو به بیچ و تاب ز لغت	افتاد در انقلاب کونین

خویشید

خویشید جمال ذات اور است	بر ریده دل سحاب کونین
یک نسخه نوشت کاتب صنع	زان نسخه شد انتخاب کونین
ستم آکت جرعه داد	زان مست شد و خراب کونین
مستانه دوید سوی اسکان	خون خورد از آن شراب کونین
بر بگر و جور بود یک چند	که موج و گهی حباب کونین
چون مست شد از می بخت	برداشت زرع حباب کونین

تا دید عیان بچشم فانی  
خود را همه عین آب کونین

ای شده در کسوت آدم نهان	وی شده ز اینیه عالم نهان
در همه چیز آدمیان داده اند	از تو نشان در همه تو پنهان
ذات تو چون گنج جهان چون طلسم	جان جهان چون تن تو همچو جان
شخص جهان راست زبان آدمی	بمنت بجز وصف تو اندر زبان
وصل تو جویند بجان انس و جن	گر چه توئی بر صفت انس جان
گاه مقید شده گم مطلق	که بکافی آگهی لامکان
هسته اشیا همه قائم بتبت	صحت شوند از تو همه هر زمان
من بعینم که توئی هر چه هست	بمنت بغیر از تو کس بی گمان

مطلب فانی همه از هر چه هست  
نیست بغیر از تو بهر دو جهان

ص



ماه را در خواب دیدم گرد ماه استارگان  
هر زمان با دیکری باشد فراق آن مابرا  
دلبرند این دلبران در دیده از صاحب دلان  
گر چه تشنه داد یکسان می حرفیان اول  
شده کن را ز دیدگانم در غمش دریا چه  
عشق را هر چند نبود چاره جز بیچارگی

یار تعبیر است یاران هر طرف نظر گان  
گوینا آموخت این رفتار از ستیاری گان  
آری آری در زوی آمد شیوه عیار گان  
شد فزون از چشم ستنش مستی میجو گان  
دید گانم در ریشش خون نشسته فواره گان  
هم تواند عشق کردن چاره بیچارگان

فان آسا کشته ایم آواره از یار و دیار  
نیست کسی آگهی از حال ما آوارگان

ای اقیات آرزوی عاشقان  
شمنه حسنت با زارستان  
این همه آلات حس و اد عشق  
گر بسنگ ملامت زاسمان  
عاشق را اصطلاح دیگر است  
رخ همیشه بچوناب جگر

سوی تو پیوسته روی عاشقان  
هر طرف در جستجوی عاشقان  
تا بیاید زه بسوی عاشقان  
نشکند الا بسوی عاشقان  
عقل دور از گفتگوی عاشقان  
کین بود رسم وضوی عاشقان

چون سپارد فانه از عشق تو جان  
کو سپارندش بکوی عاشقان

در این حالت ندانم چون زیم من

که از حالات خویش آنگه نیم من

زنا بود

زنا بود ز بود حوز ندا نم  
منی یا بجم در این ره حضر را می  
بس طلی شد شب روز مه و سل  
گر از مهرم بخواند لطف نفس است  
بسعیم میشد صیاد غافل

نمیدانم که هستم با نیم من  
عجیبی گشته این وا دیم من  
که بیتو در خود کشی زاریم من  
در از قهرم بخواند را ضمیم من  
که خود در جانشانی ساعیم من

چه صیبری می که بردی گاهم این کیست  
کمینه بنده تو فانیم من

گر دیدم یاری از هر دو جهان من  
ز غوغای لغیر مطلق رستم  
میان عرصه پر شور بودم  
بس رخ از برای گنج بردم  
زودم ز رنگ از آینه دل  
چو کلی بدیشان گستم در این راه  
ز شتر عام گا الا نعام رستم  
غلط بود آنچه من کردم از این پیش  
ناز خویش تا کردم اعادت  
قدم بر فرق نه افلاک سودم

شدم در گوشه عزلت نهان من  
گر فتم جوی در دار الامان من  
کناری اوفت دم زان میان من  
که تا گنج نهان دیدم عیان من  
جمال حق در آن دیدم <sup>مسلان</sup> من  
نشخ یافتم از به نشان من  
ز خاص الخاص دل بستم زبان من  
دگر زین پس نخواهم کرد آن من  
که شتم زافت شک و گمان من  
بجانمدم همه کون و مکان من

ص



گرامی گوهری بودم ز دریا  
 منم آن طایری که کلشن قدس  
 جدا افتاد زان گلزار اکنون  
 قفس را بشکنم آیم بر پرواز  
 چو شهباز فضایی قدس عشقم  
 بهشت و دوزخ آمد بسند را هم  
 نهادم آینه دل در مقابل  
 بخود محو را که می پنداشتم دست  
 بسوی چشمه رفتم کاورم آب  
 ز دریا قطره بودم جوی گشتم

ساحل او فادوم ناگهان من  
 در این کلخن فادوم ناگهان من  
 در این کنج نفس با صد فغان من  
 بباغ خلد گیرم اشیا من  
 چرا باشم اسیر خاکدان من  
 ندارم نسبت با این و آن من  
 بمن دیدم نشسته روبرو من  
 در آخر یافته اعدا عدو من  
 زدم بر سنگ گشتم سبوح من  
 دگر با بجز پیوستم ز جو من

سزای بود در پیشم حاجی  
 سقدم فانی و وارستم از او من

دل داده ام دل داده ام	ای دلبر دلدادگان	افتاد ام افتاده ام	ای یاد افتادگان
ای ستم من ستم تو	تنها ز من پابست تو	هر سو فدا هست تو	باید دل از کف دادگان
این تن بود دام بلا	جان تو در وی مستلا	آزادی از جوئے دلا	رودی آزادگان
خلوت بین قر بتم	در بزم خامی حاضر نم	مست شراب و هدم	در مشرب به بادگان

الطاف سافه را نگر با سزوینا چشمک زنان  
 او صاف با سزای نگر از طبع فانی زادگان

ز قید  
 ص

ز قید عقل می باید ره بیدن  
 ز راه عقل می باید گذشتن  
 فنون عقل می باید نهان  
 ره عشق است در هر کام باید  
 در این وادی پر آشوب غوغا  
 بباید شهپر است گشودن  
 شدیم از فتنه دگر بایست  
 بباید داوود نقد جان شیرین

طریق عشق می باید گزیدن  
 بکوی عشق می باید رسیدن  
 فنون عشق می باید شنیدن  
 هزاران محنت و فطاری کشیدن  
 بخون خویش تن باید طپسیدن  
 در این کلخن بدان کلخن پریدن  
 دور روزی در خراباست رسیدن  
 شراب تلخ می باید چسبیدن

ز یک ایامی او صد سال بایست  
 چو فاخته در طلب کاسری رویدن

چونکه قلب ماست بین الاصبغان  
 گاه در نوریم که در ظلمتیم  
 گاه در معنی گشیم در صورتیم  
 گاه همچون بایزیدیم و گشیم  
 تا ز عشقش یافت زینت ما  
 نقطه ما می ما در عین ما  
 ریخت بر ما جوده پیر موان

گاه ما را زین باشد گاه شین  
 گاه در اینیم و گاه بالای این  
 فرقهها باشد میان ما ملین  
 چون زبید اندر پی قتل حسین  
 مفضل دل را است از ما زین  
 کشت چون عارض نمود آیین و غین  
 محو کشت آن نقطه شد عین عین

ص



در سر مآ ازان می نشاید

فانیا چالاک شود در نیستی  
تا ازان هستی نماید بر تو بدین

گر سیر و صفت می کنی بگذر از این ما و من  
ای جان زین جان و تن تا چند می گوی سخن  
تا چند رسم دیو و در تا چند فکر بنگ بد  
دی شئی و لقه مزدم بر در رهجوی لقبه  
تا چند ای سلفا چون باشی که ای آینه  
دی شهر ما در این شهر امروز آبادان شده  
ورز آنکه سغریز زان خم روحانی برن  
گر ناکم و خواهی زدن در عشق حقایق برن  
بر فرق نفس و دل لگه هر که که میدانی برن  
گفت ای که ای کوی مار و کوس سلفا برن  
سغریق بیام لامکان زین در جسد برن  
قد و شکر از زان شده روح ازل برن

از بارگاه کبریا پیوسته آید این ندا  
که فانی ما پشت پا بر عالم فانی برن

کیست این قوم از خود دست گمان  
جان بعشق روی جانان دادگان  
جان فدای یار جانان کردگان  
دست از کار جهان بهریدگان  
جان وای عرش کیوان بردگان  
محم پاک جانهای پاک حدسیان  
چگونه از جهان بگذشتگان

بیای

بیای سب باقی بیاران با ده دیرین  
صفای روح بخشید فراید روح از روی  
دلا با حق را کن کار ز اول کار آظر کن  
همه فرزند تو اصلی همه جزوند تو کلی  
اگر در دل شوی دان همه اسرار ربانی  
چه بالائی و چه پستی چه شاهی چه تهی دستی  
همه با وحدت مطلق قیود نیست است لحن  
ز صورتخانه عالم بجوی آن معنی مبهم

که شیرین کند فرهاد حسر و ما کند شیرین  
شود حسر اگر دی زوی خرم چو فرود این  
فستجان آلدن بر ما فهم کن در آخر نیست  
با صل صل خویش از رنگی از عین کفلی بین  
در از جان فتنه خوان بر آید زانم جان آیین  
چه شکاری و چه پستی چه نیک بد چه کفر و دین  
برین سرگردان کس لوق که نبود صاحب تکلیف  
تو که حضور امر اطلبوا العلم و لو بالقتلین

تو شهبان شکارستان عقل و جان ایضا  
فنا ده در حوض نفس و جسم از و اج علیی

ای رحمت مصباح مشکات جهان  
ای که جو در به مهتم در ازل  
وی که در وصفت وجود ذات تحت  
محض جودت این جهان موجود کرد  
گشت ز انوار و اسماء صفات  
گر خلق خلق که بیرنج بود  
بود محو نور خورشید ازل  
وی عیان حسنت زمرات جهان  
گشت نفاح مهات جهان  
در نه نبود جز عدم ذات جهان  
بود مقصودت مراعات جهان  
در شش بخش ظلمات جهان  
که نشانه بود از آیات جهان  
ظلمت نابود نور آت جهان

ص



ساقی باقی که برپاشد مدا م  
از دماش جام و کاسان جهان

جرعه بر خاک فانی ریخت دروش  
سرنهادش در خرابات جهان

ای عاشقا روی تو	در کوی توره بردگان	دری ساکنان کوی تو	از شوق رویت مرده گان
در عشقت ای پان جهان	آز دوایم از چشم جان	ازت پید او نهان	این زاری آزاده گان
جهانها بجاک راه تو	افتاده در جفت خاکی	افتاده بردگاه تو	پای ثبات افشردگان
آنانکه عشاق تو اند	آن پند ناصح نشنوند	افشرده هرگز که شوند	این قوم از افشردگان
زبان پر زنگ بن	بایدلا در جنگ بن	گلهای رنگارنگ بن	از بادوی پر مردگان
ما نیم اگر چه در شمار	اندر صف مردگان	لیکن بس در ارم عار	از خود کسی بشردگان

فان ز هستی تا ابد هرگز اگر ناید بخود  
چون باده عشق احد از جام باخ خورده

لحظه جز کار بفرمان مکن  
کام بجو در ره ایمان مکن  
در ره آن جان جهان جان مکن  
دردی اگر در دست آید پدید  
در گذر از کبروره عجز گیر  
ظلمت امکان تو زندان تست

پیروی خطوه شیطان مکن  
راه بجو در صف مردان مکن  
جان بده و کوتاهی از جان مکن  
تن ده و اندیشه در مان مکن  
باری اگر این نکنی آن مکن  
خوی بتاریکی زندان مکن

آینه خواهی که بود حق نما  
پای نه و در روش از سر روی  
جز نظر اندزد دل انسان مکن  
کار لب از آلت دندان مکن

فانی اگر دل برد لدا رفت  
حیوت از آن بیدل بیدل

کناره گیرم از خلق جهان من  
من آن خواهم که اصلا من نباشم  
شود حاصل یقین در علم و دینم  
کنم طی ساحل و همس و گلزار  
ز عالم کم شود نام و نشانم  
چون در لاسکان دارم مستغان  
رسیدم از حجاب نور و ظلمت  
بسیم وادی خونخوار رستم  
هویدا یافتم کنج نهانم  
ازل را با ابد پیوند دارم  
بدل کردم زمین و آسمان را

که من باشم ولی نه در میان من  
که باشم اصل پید و نهان من  
برایم قتل از و هم و گمان من  
بر آرم سزای بجز بگراں من  
مگر بیا بمان از بستان من  
چگونه در مکان گیرم مکان من  
گذشتم از حجیم و از جهان من  
شدم آسوده در دار الامان من  
شکستم چون طلسم جسم و جان من  
چو مطلق گشتم از قید زمان من  
شدم عین زمین و آسمان من

رهسته همچو فانی نیست گشتم  
شدم فانی و باقی جاودان من



چند کردی آخر ایدل کو بگو  
 لا اِلهَ نَفِيْ اِلَّا اللهُ بود  
 و هم را ضد و نفیقن آید کمال  
 باز عقل اثبات واجب میکند  
 عشق ناگه زان میان پیدا شد  
 صلح افکنده میان عقل و هم  
 و هم را با عقل شد الفت پدید  
 اسلم شیطان از اینجا فهم کن  
 چون دلت مرآت غیب الفیض  
 عین خوردنهی همه بالا و پست  
 وَهُوَ مَعَكُمْ اَیْمَا كُنْتُمْ بِلَدَانِ

گرچه فانه از خودی فانه شوی  
 جمله او بینی نه بینی غیر او

ای و اعظ پر غوغا	زان یار خبر برگو	اجرا موعظ را	در جوی دگر برگو
ای شیخ در این مجلس	جای رس در پیش	افش اگر گوئی	با یک تو خبر برگو
هنگاه دشمن را	روزانه بقاضی بر	و هزار نهان باد	هنگام سحر برگو
هر که بطیب آید	ز امراض بدن برگو	دانه چو بر کتال	ز امراض بهر برگو
در حقل ایل دل	کم گوی ز غنچه و مل	بینی چو غنچه در گل	از شمن قمر برگو

هر کو

هر کو کند اندیشه  
 در این فن و این پیشه  
 الطاف پدر یکید  
 اعلام پسر میکند  
 از آفتاب بنجار  
 وز او دیده با عطار  
 با کاوز عساری  
 با خاک ز شد باری  
 با عی شسته  
 ده مرده بخشنده  
 با زاج صد ساله  
 گواز خرد از کاله

میکند عمر بیت از هر کس سراغ کوی تو  
 طربستان با می تو نبود روح پرور زانکه نیت  
 ز ابد از اگر نصیب افتد لغایت نصیم  
 از ازل کیفی کافر خود نبود تا ابد

فانه از کم عدم آمد بیازار وجود  
 نقد جان برکت روان هر سوختی بجوی تو

دو دلبر اگر مرا چون دلند جان هر دو  
 دو شیخ چشم و گمان ابروی که مینا زند  
 دو ماه سپید خورشید طلعتی که شوند  
 دو جو کیش و جفا جو که برده اند از ناز

بگاه سید دو سنگند که میباشند  
 بقصد فانه دلخسته همعنان هر دو

س

بر پای زند تیشه  
 هر پای رس بر گو  
 داد صاف سپرد ایم  
 در پیش پدر بر گو  
 باشا بدشمن کار  
 از قند و شکر بر گو  
 باوش ز عیاری  
 با ماده ز نر بر گو  
 با ناهر خرنده  
 از ناز و سحر بر گو  
 با جوهر بیان فانه  
 از لعل و گهر بر گو



بجستن سعادیده ای را نور دین کو  
فروشند از پیش از زلف آفت لیکن  
برای دوران دوران خود کم آثار اینست  
دلاگر صید دلداران بجان در صید آن یاری  
اگر چه بنده یاری بجان مشتاق دلدار  
چو عشقش کرد پالست چو شد آتش آرزوست

الا ای بلبل جان شوق کلهای معانی را

بسوی گلستان معرفت بال پریدن کو

ز اندوه شب هجران حکویم تا چه بایدم

نمیدانم صباح وصل را آ خود میدن کو

پس از عمری رسیدی بر سر کوشش کنون فانی

پرون جان خود در جان رسیدن تارین کو

تنهانه من ز دست شدم در هوای تو  
گر نگذری ز قتل من امروز چون کنی  
تسلیم جان مراد ترا عزم قتل من

هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو  
فردا که داد من ز تو خواهد خدای تو  
رای منست اینکه همین بادرای تو

تو جز بلا اگر چه نخواهی بلای من

من سم بجان بلای تو خواهم برای تو

دانستم رضای تو را در قنای خویش  
باشد رضای من بحقیقت رضای تو

باید رقیب از لب تو کام جان و من  
جان میدهم بشوق لب جانفرای تو

جانا چو یافتیم که جای تو در دل است  
کردیم حال از همه اغیار جای تو

بیگانه تا نگشت بکلی ز جان خویش  
هرگز نگشت ما اهل دلی آشنای تو

دیدم سگی بجز دوان در قنای تو

فانی که بود با تو ندانستمش ولی



ای جان حیران عقل را کیونکه از پوانه شو  
 زین ننگهای خاکدان ایدل سفر کن سوی جان  
 بر در حجاب ما من بشکن طلسم جان و تن  
 چندی صد آنکهنی باز بدهان آ میخنی  
 بینی گراز راه نمان جز از آن بار گران  
 کی چند روتنهانین در فطرت غفلت کنین  
 گر بگری خورادمی و خوشیش مین عالمی  
 چون شمع نهنگم سحر می سوز از پاتابهر  
 ای عهدهستی با سفان تا سیکشی از جام جان  
 کوه صفت کند رود در صف مردان دین  
 بال معا باز کن آنگاه اوج راز کن

گر آشنای بدیت از خوشیت بیگانه  
 و اندر سرای دلکای با قدرتیا گنجینه شو  
 پا بر گسستی زن زمین نیست مردانه شو  
 یک چند هم با عاشقان دردی کنی میخاز شو  
 تن را بده در راه چنانچه جان بر جان شو  
 در کش زبان از کفر دین در عشق او آسان شو  
 بخوایش تن که آدمی چون جغد در ویرانه شو  
 چون یفتی از خود خبر مگر خود پرورانه شو  
 یا از سر پیمان گذر یا بپر نیمان شو  
 و ر باره در دست دهد از ذوق آن ستانه شو  
 تا آشیان پرداز کن قاضی ز دام و دانه شو

فانے رحبیلین جهان جان را بکلی و اجهان  
 بیکر بسوی لامکان چون مرغ سوی لانه شو

دلا با کاروان جان روان شو  
 تو جانی وین جهان جسمیت بی جان  
 از این زندان امان و امانی  
 بری از همت شکسته یقین باش

برون از شهر بند جسم و جان شو  
 جهان جسم را جان جهان نشو  
 روان تا خطه دار الا مان شو  
 توی از کسوت و بهم و گمان شو

اگر خواهی

اگر خواهی عیان بینی فدا را بن  
 بر آموح صفت بر طر و هفت  
 جمال و حدت از مرآت کثرت  
 بر آراین <sup>چون</sup> رود یوا هر غنا صر  
 فراز قاف قربت کشیان گیر  
 تو شه لاسکان را شه سیر  
 تو فوج طایر عرش آ شین  
 تو چون سلطان دار الملک جان  
 چه غواصان از این بحر لاله

بر چشم غیر بین خود نمان شو  
 ز فرعون طبیعت در امان شو  
 عیان بگر آنکه عین العیان شو  
 چو عیب بر چهارم آسمان شو  
 چو سیمغ حقیقت به نشان شو  
 فراز تختگاه لامکان شو  
 قفس بشکن بسوی آشین شو  
 برو سلطان دار الملک جان شو  
 بر او گوهری کوهر نشان شو

چو فانی که طلبکار هستانی  
 ز خود فانی و با حق جاودان شو

۵ ها

ببخودانیت از جهان رسته  
 هست ما را بیکه بیکر شب روز  
 با خدا بود جمله تا بوده  
 لحظه از طلب نیاسوده  
 سر نهاده بکوی سر بانگ  
 شده محرم درون فطرت دل

در بروی جهان نیان بسته  
 گفتگو تا بلند و آهسته  
 دل ز غیر خدای بسته  
 یکدم از پای شوق نشسته  
 وز درون بسته ره برون بسته  
 آخر آنجا بکوشه بنشسته

ص



خوی یاران تازه بگرفته  
هم زمان رفته مابره محنت  
دیده بسج نشان خراباتی  
همه از دست ساقی باقی

عهد یار قدیم بشکسته  
ره بر رفتند رهبران حسنه  
قومی آنخی ز خویش وارسته  
سافر می کشیده پیوسته

گشته چون فانی از خودی فانی  
به بقای خدا پیوسته

زاد سافر در قطع این راه  
بسبب بر دم بس رسیده  
بامهر که گفتم رمزی عشقش  
استغفر الله میگفتم از عشق  
زان جان جانها جستم نشانه  
تا که شتاب چون من گدانه  
مهر تو یار عشق تو مارا  
شعشع غم تو باشد مداوم  
چندانکه گشتم تخم وفا میت

قطع امید است از مایه سوی الله  
بسبب سخن که خوردم از بهر لخواه  
آخر مرا بود از گفته اگر اه  
زان گفته اکنون استغفر الله  
آگاه از آن نیست جز جان آگاه  
تا بار یابد در حضرت شاه  
داغیست دلسوز در دیت جانگاہ  
ذکر شبانه ورد سحر گاه  
حاصل نیدم جز ناله و آه

بلگنشت عمرم در ماتم دل  
فانی در یغازین عمر کوتاه

اگر جان

اگر بجان تو آید مهابتی ناگاه  
چه جمله دوست بود جمله دوستی شایده  
یعین بدان که همه دوست غیر او گشت  
چه یافتی که جهان زیر حکم مردان است  
اگر به عالم دهرت رسی عیان بینی  
چه هر چه برسد از دوست سر برنگو  
چه محو نور تجلی شد ز خود رسته  
وجود کون همه نور پاک آله است  
همه خلوت ذاتش نیست از اختیار  
چو خواست تا کند اظهار مجرد خود با خود  
مرا دشمن اشهدتم چه بود تا دانی  
در آن بود چه فانی شود بهت ای بی

بجوی موبهت از لاله آلا الله  
که هم بد دست بری از جفای دوست پناه  
مگر زمین تجلی رست شود آگاه  
وگر بپوشد بهر من میفت از راه  
که عین رحمت جان هست رحمت جانگاہ  
پس از یافت جانت نیست جز دلخواه  
وگر چه مدح چه ذم و چه میل چه اگر اه  
بری ز منت اضداد و نسبت هشباه  
اگر چه پر بود از خلق عالمش در گاه  
نهفته آمد در کسوت گدایان شاه  
وجود دوست که هم بر وجود دوست گواه  
که در بقای خدا جمله فانی است و تباہ

بگویش حق سخن از حق شنونده از فانی  
که نیست در بر وجهها غیر حق سخن کوتاه

ای آنکه از بیکلوه این نه مصقف مینا کرده ای  
کرده با آینه ناتا خویش را عینی بما  
زلف بلند افکنده مارا به بند افکنده

را شوب حسنت عالی پر شور و شوخا کرده ای  
خود را پیشم خود با تا خود تماشا کرده ای  
خوش خوش کند افکنده که ترک میا کرده ای

ص



از طره هندوی خود وز زکسب دوی خود  
کاهای جو یوسف دلکش کاهای جو دانی نقاش  
کشتی ز خوبان جلوه گر در عاشقان کردی نظر

بسمل بدست آورده بفتنه بر پا کرده  
دل از زلیخا برده جان صید عذرا کرده  
منظور و ناظر گشته مستور و شیدا کرده

فانے در آن روزی که دست آمد صرهبای لست  
از نیستی نران با ده مست اقتحاح اشبا کرده

منم ز موطن اصلی خود جدا مانده  
ندیم حضرت سلطان شهر جان بوده  
بچاه طبع نگون گشته کشته تارک چاه  
بغیرت از وطن افتاده حاضر و تنها  
رگزاران شده تنها پورطه که در آن  
گذاشت قاتله و مانده من در این وادی  
جلیب خورشید و از خویش گشته بیگان  
غزین بگرم و از تشنگی رسیده بجان

غریب بیکس بی یار و بی نوا مانده  
بلک تن شده محبوس مبتلا مانده  
اسیر دام اوس گشته در هوا مانده  
بدشت حیرت در وادی بلا مانده  
نه کاروان شده نه کاروانسرا مانده  
ز بافتاده ز جان گشته دست و پا مانده  
مرض عشقم با درد و بی دروا مانده  
فرین محنم و با غم آشنا مانده

نفس در مرغ دل فانی از قفس و انگاه  
جدا در این قفس از گلشن بقا مانده

بله ای ساکنان مینجانه

بله ای عاشقان دیوانه

در پزیرید

در پزیرید عذر مستی را  
ماگد شیتیم از سر پیمان  
بله ای عند لیب گلشن جان  
آشیاں گیر در حدیقه قدس  
زیر بر دانه یقین و امانیت  
بگذر از جان و دل که خوش باشد  
من نیگویم این سخن تنها  
در خرابات عشق از مستان  
که در این خانه نیست غیر از یار  
پس چو مردان بنیستی بگرای

ما ز خویشیم جمله بیگانه  
بعد از این ما و جام پیمان  
منشین جغد سان بویرا نه  
واندران خرم آشیان لانه  
بگردام و بگذر از دانه  
دل بدلدار و جان بجانا نه  
تا تو گوئی که گفت افشا نه  
بش نو بانوای مستا نه  
غیر از اینت ره در این خانه  
بگذر از هر چه هست مردانه

پس چو فانی بین بچشم یقین  
تا کسی هست غیر از یا ندم

مرا خوانده است شاه الحکم لله  
مرا در پیش خود میهد بد جای  
ز بیم شهنه و آسب دوران  
غم چون کوه جان کاهش نهادم  
گرفتم جای در زمین نه آخر

مردم عنبر راه الحکم لله  
من آنجا یکماه الحکم لله  
بش بردم پناه الحکم لله  
بجسم همچو کاه الحکم لله  
ز کنج فافتاه الحکم لله

ص



بیایم بده جانم که دل را  
نبایستی آن بهتر که بیدوست  
بدان آورم بر دعوی عشق

بشویم از گناه الحکم لله  
کنم حاله تباه الحکم لله  
زخون دل گواه الحکم لله

چو فانی گشت فانی در ره عشق  
گذشت از ما سوا الحکم لله

میکنم دور از دیار افتاده  
به نصیب بیدل بیجا صلی  
نا توانم عاجزی در مانده  
روزگاری دور از یار و دیار  
دست از کار جهان بریده  
خاک راه عشق بر سر کرده  
بسیل از آشیان آواره  
عند لبی در کستان پوره  
از فضای جودانی رانده  
گره بی از کاروان و امانده

در غزبی سوگوار افتاده  
خسته جانم دلفکار افتاده  
واله و حیران و زار افتاده  
از حضای روزگار افتاده  
رفته از دستی زکار افتاده  
واندلان ره خاک افتاده  
در خزان از بهار افتاده  
در قفس از شاخ خار افتاده  
در سراسر استعار افتاده  
پای در گل ماند به بار افتاده

نا امید از جا چو فانی گشته  
بادل امیدوار افتاده

رفتم

رفتم به بنانه  
از هر طرف نازم  
جد بمن بیوست  
چون غمت نازم  
ایدل گزاساش  
در زمین می دادم  
ای رشک رویان

خوردم دو سمانه  
جان در پیش نازم  
دل یکشده مست  
از هر دو عالم آرام  
از دشمنان حوا  
سجاده تقوی  
هستم ترا جوین

یکبار ره شه عظم  
تا جان فدا سازم  
و اوست گیسویت  
هم با خدمت شادم  
شوا آشنا با دوست  
کاین بوده از شادم  
لیلی همی گویان

زان مرست و دیوانه  
در راه جانانه  
از بهر این دانه  
همچون کفر زان  
وز عنبر بیگانه  
از پیر میخانه  
بجنون پویران

افسانه شد فانی در عشق آن باقی  
این ملک فسانه را همچون افسانه

ای آفتاب روی تو تابان بذرات آبره  
ای ساحت امکان روی عالم زین ترا  
در یای زخار تو را امواج عالم ریشه  
در علم مطلق چون تو مطلق تقیید صفت  
ای هر چه هست آیات تو نفی همه اثبات تو  
ای عشق شرکت سوزن دی ماه مهر افروزن  
ای شمع بزم آرای دل دی ماه مهر افزای دل

وی پیش او میت جمله ذرات مرآت آمده  
آن عرصه جولان ترا دین مظهر ذات آمده  
مصباح خسار ترا کونین شکوایه آمده  
در عین چو پوره کان عیان عین همه مات آمده  
وی هم تجلی ذات تو زین نفی و اثبات آمده  
وی روی تو در روز من ماهی بطلات آمده  
تو مقصد اقصای دل در انو میقات آمده

فان چمن مکر تارست رست از ویستی  
فارغ کنون زان محبسه سوی خرابات آمده

سی



تا آفتاب مهر تو تابان بجان شده  
تو جان جان طی و پیس روان تو  
ای کشته از آفتاب رحمت هر زمان عیان  
کوکوزنان ز کلمش جان فاخته هزار  
ای ماه آسمان نبوت گذار تو  
مرغان ترانه سنج در این کلمش وجود  
از جمله شواهد پیمبری است  
آنکه در متابعت پارسه کند  
مهر دم بگوش جان رسم زادبای تو

ما بلبلان باغ جنابیم فانی  
از دام و دانه دست بسیاغ جان

دلداره دم بدبشنگی که واه واه  
آن حسن مطلق است که دارد که ظهور  
ای آنکه نام میطلبی در طریق عشق  
در کوی عشق بنزد دره پستی عقل  
تا عرصه فراخ جهان تنگ پیش

فانی صفت گرت رسد ان عشق جزیه  
زلان جزیه عزم است چو خنکی که واه واه

کسیان

کسیان و چون زار و ناتوان مانده  
من آن تجسته بها طایر هما یونم  
ز طایران جنانم جدا ز کنج قفس  
همای مهمتم از اوج عز و استغنا  
گفته ایم کنری اگر چه از همه خلوق  
جمال یار عیان است پس چشم عیان  
ز بس مراتب زانکه که در مراتب او  
چنین که از لب جان بخش بوده زنده کند  
دلارسته اغیار در گمان تا چشمند  
بقای خویش چو فانی ز نام نیک طلب

صدار زوادی حیرت ز کاروان مانده  
کز اوج عرش در این تیره خاکدان مانده  
شکسته بال از آن حرتم آشیان مانده  
ببستی آمده مشغول استخوان مانده  
دل زنا سخنی بار در میان مانده  
بل ز دیده نا محسوسان نهان مانده  
عقول محوشده عاجز از بیان مانده  
بیریشش خود انکشت درد مانمان مانده  
یقین نهاده و کشته درد مانمان مانده  
که مانده است گراز هر کس همان مانده

بنوش باد و ایام گل غنیمت دان  
که عنقریب نه بلبل نر گلستان مانده

ایکه در یک جلوه پیدا هر دو عالم کرده  
بر سر عالم آدم تاج کرتناز لطف  
هر دو عالم را نموده دفتر اسرار خود  
در بس قطره گشته جلوه گر بعین خویش  
در مرایای هم خود را بخورد بنموده

پس در عالم را نهان در عین عالم کرده  
بر سر سیادت او را مکرم کرده  
جان آدم را بدان اسرار ملهم کرده  
سندج زان جلوه در یک قطره چندم کرده  
در تفصیل شیون خلقی فرا هم کرده

ص



از رخ نیکو فرست یوسف پدید آورده ؛  
کرده هر نوع را در حکمت جنسی استوار  
بهر دو عالم پدید آورده در یک نفس  
چون ترا در هر لباسی جز تو نشناسد کسی

در لب جان پرورت عیسی مریم کرده  
پس بکلمت جنس را با جنس منضم کرده  
صد هزاران جلوه گوناگون بیکدم کرده  
پس چرا زنیسان لباس خویش معلم کرده

فان خود را بقای جاودان بخشیده  
جانانش را در خلوت توحید محرم کرده

ای که اندوه دل از صومعه باز آمدن  
در ره سیکده سر پای کن از روی نیاز  
در طلب صدق بطلو کشد طالب را  
میژد عاقبت کا تو محمود و لے  
آخرای راه ناکعبه تحقیق کجا است  
عجب ای پادشاه من کن آیین جفا  
کمیت کز شیوه افسو بکیریت باز بر  
ایکه راهی بخزابت حقیقت بروی

بر در سیکده از روی نیاز آمدن  
محم س نشوی کس س ناز آمدن  
در نه صدق است ترا سوز آرز آمدن  
گر چه مجبور طلبکار ایاز آمدن  
چون درین مرحله از راه حجاز آمدن  
باز گشته ز جفا بنده نو از آمدن  
که به نیرنگ و نسون شعبه باز آمدن  
فاج از دوسوسه اهل مجاز آمدن

و ازها نیکه نهضمیم زهر کس فانی  
باتو گوئیم که خوش محرم راز آمدن

یار ای

حرف

شبنوات و صفات ذات بار  
بجز وحدت نهاشد هیچ مطلق  
بجز بهت حقیقت نیست موجود  
همان هستی بجزی بر عجایب  
بجز بهت همه جز نیست نیست  
چو دانشش در عبارت می گنجید  
بود ذاتی منزقه از اعتبارات  
خود را اگر بکنه س راه بودی  
بروای عقل حیلست ساز پرین  
بیای ای سستان بدهی

نناشد جز امور اعتبار  
یکی بیک باشد از صدره شکر  
همان مهر است در زراب سارک  
کز آن بجز است این انهار جبارک  
بر آن حسر نگردد نیست طارک  
معجز خویش را جیران چه دادی  
بکسو تنها ز کسو نهامت عاریک  
منی حبتی با استدلال یارک  
که با عشقت بینم ساز فارک  
که بیزار آدم زین هو شیارک

مگر فانی صفت کلهر آیم  
ز نپندار وجود مستعار

ایکه در فانی تقلید مقامی داری  
قدم از مسک تقلید بیرون نه زینهار  
همره و یو مشور زانکه در آن راه خوف  
بای هست کش از ز بگذر عقل چه تو  
پخته کاری بر عشق ز جانان مطلب

فرصت باد که خوشش عشق خرامی دار  
که در آن مهلکه ز ابلیس نامی دار  
هر قدم ز آفت او بندی و دامی دار  
دست در سیکده عشق بجای دار  
چند از این طمع بخته و خامی دار



تا یکی میطلبی نام نگو در ره عشق  
کام ناکام بیاید شد از این دیر چرا  
بایدت گشت دو تا در ره او همی هلال

بستر از تو همین ننگ کز نامی دار  
که بنا کام روی در همه کامی دار  
که بخاطر هوس ماه تمامی دار

فانیا گر چه شب روز تو در عشق یکلیست  
لیکن از لطف و بخش صبی و شامی طاهر

بیا ای جان وی جانان فانی  
اگر در د تو در مانش نباشد  
بجان تست دل در بند زلفت  
بسے گرید در وادی حیرت  
رسید آخورد آن راه خطر ناک  
هموای عشق تو در سه فداوش  
کند گیریم جان قربان جانان  
ناغم جانم از باقی بعشقت  
بفانی ده زکوة حسن بهت  
شار مقدست را جان و شاند  
بدوران ماند از اوافسانه تو

که هم دردی و هم در مان فانی  
بناشد لطف امکان فانی  
بکفر اقرار کرد ایمان فانی  
بهویت جان سرگردان فانی  
بجوانی دل حیران فانی  
همه بر باد شد سامان فانی  
هزاران جان شود قربان فانی  
چکار آید مرا این جان فانی  
که حسن افزاید از احسان فانی  
اگر آن شبی هممان فانی  
جو قاف دست از این دوران فانی

بجان آورده در عشق تو قلا قراس  
که بود این از انزل پیمان فانی

در دریای

در دریای کبر با سست علی  
آفتاب سپهر کشف شهود  
در ولایت ظهور نقطه از آفتاب  
نقطه سخت باء بسم الله  
اوست خود بست است جمله خبر  
بعلی قائم سرت هستی کون  
دست تگر فنادگان جهنم  
لحمات لحمی است شاه در حل  
هر که او را دلیت در روی هست  
روز محشر میان جمع مثل  
انبیا در مقام استمساک  
مبدء فیض عرش رحمانی

مظهر حضرت خدا سست علی  
سیر مکنون انما سست علی  
مرکز دور او لیا سست علی  
مخبر از کار بست است علی  
آخر الامر منتها است علی  
قطب ادوار ماسوا سست علی  
رهبر و پیر و مقتد است علی  
وصی و نفس مصطفی است علی  
در دمار همه دوار سست علی  
دین حق را بحق لوا سست علی  
منتجی که کو کجا سست علی  
و علی العرش استوا سست علی

وَلَمْ اَیضًا

عارف سر خدا نیست بغیر از علی  
علت غایت علیست خلقت کونین را  
کیست علی مقتدا کیست علی رهنا

نور زین و سما نیست بغیر از علی  
باعث ایجاد ما نیست بغیر از علی  
رهبر راه هدایت نیست بغیر از علی

س

س



خواجہ قنبر علیت قائل عشر علیت  
 شاه حقایق علی ماه خلایق علیت  
 بر همه بهتر علیت از همه بهتر علیت  
 میر معظم علیت پر مقدم علیت  
 باطن طاهر علیت طیب طاهریت  
 عارف سارکن عالم علم کدن  
 جامع علم عمل قانع مکرو غل  
 چمیت علی نور جان کیت علی مستان  
 مفر کون و مکان بر سر هر دو جهان  
 قاسم خلد و همیم حامی ذل قید  
 صورت عالم علیت معنی آدم علیت  
 آدم و خاتم علیت شیت مکرم علیت  
 حامل لوح قلم بر رخ نور و ظلم  
 چمیت به از ما سفید رخ شرف  
 ورنک از نور شاه یا فضا مهر راه  
 جز بید علی دل نشو دمنجلی

فاذا از این نه صفت یک گهر آمد بکت  
 گوهر بجز بخت نیست بغیر از علی

جمله شان

فانح خیر علیت کیت بغیر از علی  
 ستر دقایق علیت نیست بغیر از علی  
 سرور و برتر علیت نیست بغیر از علی  
 افضل و اعلم علیت نیست بغیر از علی  
 نور و ظاهر علیت نیست بغیر از علی  
 من نعمه کم لکن نیست بغیر از علی  
 منظر فیض ازل نیست بغیر از علی  
 کفت علی کن فکان نیست بغیر از علی  
 جلوه گر از انس و جان نیست بغیر از علی  
 نور و مستقیم نیست بغیر از علی  
 اکرم و اعظم علیت نیست بغیر از علی  
 عیس و مریم علیت نیست بغیر از علی  
 حاجی ظلم و ستم نیست بغیر از علی  
 معدن عز و شرف نیست بغیر از علی  
 شاه ملایک سپاه نیست بغیر از علی  
 گو بختی و جلی نیست بغیر از علی

جمله شان و گد ار ار شاه علی باشد علی  
 کیت دانه مقصد او پیشوا بعد از بنی  
 آنکه آمد هل اتی و اتما در شان او  
 ستر حق باشد علی زان یافت تعریف  
 به تو لای علی در حضرت حق راه نیست  
 جز علی در گاه عزت را نباشد محرمی

کیت در مصر احد دانه عزیزین پادشاه  
 یوسف انستد راه از چه عا باشد علی

اولیا الله نجوم و مره علی باشد علی  
 در طریق اولیا و آله علی باشد علی  
 کسبج والا علی با آله علی باشد علی  
 زانکه از ستر خدا آنکه علی باشد علی  
 ره روان عشق را همزه علی باشد علی  
 محرم ار باشد در آن در که علی باشد علی

یا علی ستر کائنات توئی  
 نیست ادراک ذات را مکن  
 صورت واجب و معنی کون  
 ظلمات جهان امکان را  
 هم توئی نقطه دو ایر کون  
 دو جهان روشن از جمال توئی  
 شد ز نورت عناصر و افلاک  
 آنکه روح القدس بنور خورش  
 یا علی جمله مستحقا نیم

ذات را مظهر صفات توئی  
 غایت عجز در کات توئی  
 ستر مکنون مکنات توئی  
 حضور و هم چشمه حیات توئی  
 هم حروف تعینات توئی  
 نور حق صفات و ذات توئی  
 توئی با در امهات توئی  
 ماند حیران کشت مات توئی  
 گر کسی مان دهد ز کت توئی

س



ایمینی را از آتش روزج  
از تو هر مشکلی شود آسان  
هم در بند عشم گرفتاریم  
فانی در طریق مدحت شاه  
نکته عارفانهای بر گو:

آنکه دارد در دهرات توئی  
زانکه حلال مشکلات توئی  
همه را باعث نبی است توئی  
پای تحقیق را ثبات توئی  
گرچه مجموعه نکات توئی

محرم بارگاه سبحانی  
نیست الا علی عمرانی

یا علی در ظهور مطلق جود  
نیستی را بذات توره نیت  
ذات تو در جهان نمی گنجد  
در حقیقت ز عالم و آدم  
بوجود تو میتوانند بود  
که نبودی تو مقصد ایجاد  
که بدی نقش کیفیت تامل  
با تو رازی که مصطفی میگفت  
مهر تو در دل انگلی در باز  
منکر تو کجا شود مقبول

چون توئی نامد از عدم بوجود  
بهستی و بوده و خواهی بود  
زانکه آن بجد است آن محدود  
جز تو نامد به پیش جسم شهود  
منته عابد و عابد و معبود  
در جهان از کجا شدی موجود  
گر نه ظل تو میشدی ممدود  
بے تو با حق بد آن ترا معبود  
مکرت باطل است سیم خلود  
تابع تو کجا شود مردود

چون  
ص

چون ایاز آنکه خدمت تو گزید  
کاشش خاک ره تو میکشتم  
فانی این سخن مکرر گوی

عاقبت کار او شود محمود  
میشدم خاک تا بچشم حسود  
تازیانه های تو شود هم سود

محرم بارگاه سبحانی  
نیست الا علی عمرانی

ای صفات صفات حضرت ذات  
و چه حصران و کمال ظهور  
گر نه خورشید روی تو بودی  
نیت پیدا بهر چه سینگرم  
همه عالم طفیل هستی است  
هر کجا شد یقین ولایت تو  
بیولای تو کس نخواهد یافت  
محو کردد گناه چون بشر  
تا بلبشنگان عیان گشته  
عمر با تبه بجهل بخشیدی  
تادم دم زوار ولایت تو  
جبرئیل امین با ستظهار  
محرم بارگاه سبحانی

ذات حق را بتو ظهور صفات  
نیت غیر از تو مظهر و مرآت  
که پیدا آمدی ز آت  
غیر مصباح تو در این شکات  
بشهود تو عالمی آیات  
جانش رست از شکوک و شبهات  
نار سیات را حسنات  
چون در آن بعرصه عرصات  
همچو آب حیات در ظلمات  
نقش را کردی از کرم اثبات  
کرد فانی تلافی مافات  
ذکرش اینست در همه اوقات  
نیست الا علی عمرانی

ص



ای بنور تو روشن این نوار  
هر چه در کل آفتابش هست  
نیست جز مهر روی تو تا بان  
همه محو شد در حقیقت تو  
نیست غیر از تو در سراسر وجود  
جان عالم تو نه و اگر اجسام  
نقطه و هدیه و دور محیط  
بود منصور را همین مقصود  
قومی از تاب روی تو در نور  
نور پاک تو بود هیچ نبود  
آتش غیرتش بجان آفت  
جبرئیل از تو یافت ذوق حضور  
میکنم حصر چون یکی است همه

وی بسته تو محفی این اسرار  
برش بود تو میکند اقتدار  
در مایای عالم آثار  
زاهد و زهد و مؤمن گفتار  
آمدی خود بخود بی اظہار  
بجز عظم تو نه دیگرانها را  
هم تو ستور هم تو نه ستار  
که در این دار هم تو نه دیار  
برجی از تاب موی تو در نار  
بیشتر از وجود لیل و نهار  
گرزند منکری دم از انکار  
یاقت اقبال تاپس از ادبار  
نور تو با ائمه اطهار

محرم بارگاه سبحانی  
نلیست الا علی علیہ السلام

ای بروی تو چشم و جان روشن  
در مایای ملکات بود

وی نبوت همه جهان روشن  
عکس رخسار تو عیان روشن

ماه روی  
ص

ماه روی تو بر زمین باشد  
گشت از آبروی خاک درت  
در مدح تو هر که یافت روی  
کشته تا شمع روی بی مثلت  
شده پرواز سان همه جانها  
چون همه سوخته ز آتش عشق  
وصف تو در بیان نمی گنجد  
نور تو پیشرو نبویا گر  
کر نبودی ترا مکان بکان  
سر مکنون لو کشف بر تو  
بلبلان در سرور می گفتند  
صحدم سوی کلستان رفتم

شد زمین همچو آسمان روشن  
دیدم اهل خاکدان روشن  
راه حق یافت در زمان روشن  
در شبستان انس و جان روشن  
زانکه شد بر همه زبان روشن  
زنده گشته و جاودان روشن  
هست در وصف این بیان روشن  
ره نگشتی بکاروان روشن  
که کشدی راه لامکان روشن  
بوده و همت همچنان روشن  
این سخن بلب دکان روشن  
یا فتم سخن گلستان روشن

محرم بارگاه سبحانی  
نلیست الا علی علیہ السلام

مقتدای امم علیت علی  
علت غای ظهور جهان

میر صاحب علم علیت علی  
در وجود عدم علیت علی

۳



ظلمات حدودت امکان را  
شد ز نور علی جهان پیدا  
آنکه عاشرت فیض انعامش  
ایک به یک بقدر استحقاق  
بیش و کم چیت آنکه میداند  
همه شایان گدای او باشد  
همه را چشم بر عطای وی است  
آنکه در حضرت ولایت او

نور علم قدم علیست علی  
آفتاب ظلم علیست علی  
بر اخس و اعظم علیست علی  
یافت از وی نعم علیست علی  
ستره بر بیش و کم علیست علی  
در جهان محتش علیست علی  
محض جود و کرم علیست علی  
شادمانه و عظم علیست علی

محرر بارگاه سمانی  
نیست الا علی غمرازی

اندران شهر پادشاهی است  
پادشاهی که صیت معدش  
پادشاهی که پادشاهانند  
بود در بارگاه وحدت ذات  
کرد ناگه پے ظهور چو نور  
خوان بصحرا ای کن فکان فکنه  
خانه بر خوان جود اعیان را

بر فراز سریر سلطانی  
رفته در کن فکان سبحانی  
راضی از درگش بدر بانی  
بے نشان در هویت شانی  
عزم جولا نکه جیو لانی  
هر طرف زو طلای مهانی  
کرد بر جمله نعمت افشانی

جلوه

جلوه کرد عشق از آن حل شد  
چون در انگشت عشق بود است  
که از بهر طاعتش بستند  
شد روانه ز شهر بند وجود  
لشکر حسن او گرفت تمام  
هم از او یافت ملک آبادی  
ایش لطف او دست جمعیت  
پرتوی ز آفتاب وحدت است  
چون علم زد بعالم ناسوت  
در جهان شد عیان زلف حشرش  
بلدی مرغ کاشق جانهها  
روی در بعالم ملکوت  
تا ز خود روی آوری بخدا  
جهد کن قدر وقت را در یاب  
تا شوی مطلق از علایق نفس  
تا بعین العیان عیان بینی

شکلات جهان با سمانی  
نفتش بر خاتم سلیمان  
هنگی خلق انسی و جانی  
بهر تسخیر ملک امکانی  
شهرها تا بشهر انسانی  
هم از او کرد رو بویرانی  
وایت قهر او پریشانی  
آنچه ذرات عالمش خوانی  
گشت پید از نور پنهنی  
کافری گاه که سلمانی  
بگذر از دام جسم جسمانی  
سیر کن در فضا می روحانی  
تا چو فانی ز خود شوی فانی  
بشتاب آنقدر که بتوانی  
تا رهی از قیود نفسانی  
تا بعلم البقین یقین دانی

که نباشد جز او بذات و صفات  
ظاهر اندر مظاهر کثرات

می



پای بست سرای فانی شد  
شاه چون دید بیوفائی او  
یافت فرمان ز شاه سرهنگ  
گفتش نش بدان دیار کشید  
شاه فرمود کان سید و لرا  
سوی زندان عاصیانش برند  
چون برندان در آمد از ره دور  
فانی از شاه خویش دوری چند  
رحمت بر بند از این خراب استنگ  
زین مجازی و خود فانی شو  
دل بعلی از این جهان بردار  
دل از این لاشه عفن بر کن  
شیر را عادت سگان نسزد  
معرفت قسم زندگان باشد  
ترک دنیا نشان معرفت است  
ترک کلی سر عبادات است  
هر که موصول شد بجهت ذات

آنجهان ماند این جهان شد  
وان عناد و ستیز کاری او  
تند خونی در رشت آهنگ  
نزد شاهش ذلیل و خوار کشید  
وان زکف با ده کرده حاصل را  
نزد یاران و یاورانش برند  
ماند محروم از آن سرای سرور  
چشم جان بر کشی کوری چند  
بکسل از دامن امانی چنگ  
عازم خطه معانی شو  
کرکت راست لایق استمردار  
جیفه گنده زنی سگان افکن  
زنده را خوی مردگان نسزد  
مردگان را شکلی گمان باشد  
معرفت را علامت این صفات است  
منزل اصلی جنت ذات است  
دو رخ دوست سر سبز جنت

چون تو اصل  
سی

چون تو اصل شد بجهت دوست  
جنت است عجم و ظلمت نور  
گر تو او را چشم او بینی  
دو جهان عکس از جمال و لیت  
او جمیل است بر چه بی اوست  
سر توحید آشکارا شد  
غرض از قبله رسم یک جهت است  
قول کردار را دورو باشد  
یک طرف جانب فدای کریم  
دوره یک ره می دوسی نبود

بر چه صفات حضرت دوست  
لیک در پرده همه مستور  
هر چه بینی همه نگو بینی  
پر تو حسن لایزال و لیت  
نیک منکر که سر سبز نیکوست  
قطره با جمع گشت و دریا شد  
وان نه فعل است قول بل صفتی است  
بشنو این را که بس نگو باشد  
یک طرف ران بسوی طبع نسیم  
که دوی راه رهروی نبود

راه توحید راه مردان است  
هر که وحدت گزید مرد آنست

حسن مستانه به بازار آمد  
حسن بوشن تجلی فرمود  
حسن در عشق بخود مفتون  
حسن از یار حکایتها کرد  
حسن ز ذمیمه بچو لانه عشق

عشق رندان خریدار آمد  
عشق در حسن پدیدار آمد  
عشق در حسن گرفتار آمد  
عشق مستغنی از اغیار آمد  
عشق را جلوه بتکار آمد

سی



حسین جلوه گیری کرد آفا ز  
حسن آمد سوی امکان و بجز  
حسن بروعدت شان کرد ظهور  
حسن بگذشتت بلکه ملکوت  
حسن شد دایر اولر وجود

عشق را نوبت دیدار آمد  
عشق را مظهر اظهار آمد  
عشق در کسوت بسیار آمد  
عشق سرگشته با طوار آمد  
عشق در جمله چو دوار آمد

سر بر آورد ز دریا ی احد  
متصل دید از لریا باید

هر چه در غیب شهادت هستند  
ناخت چون پر تو خورشید وجود  
عشق اداره هستی در راد  
بو فاجله میان بر بستیم  
ای خوش آنانکه ز جان بگشتن  
دل ز غیر تو گشتند و لے  
که ای خوش آن تو که از جان جهان  
سروران بردت از بهر نیاز  
سرو دایک در این بستند  
عاشقان را چو صلا در دادند

از می فضل تجلی هستند  
بر عدم از عدم اشیا رستند  
همه از خواب عدم بر جاستند  
عهد از ان روز که با ما بستند  
در عشق تو دلها بستند  
عهد و پیمان ترا نکستند  
چشم بستند و بنو پیوستند  
نقد جاها بگفت و پا بستند  
پیش بالا ی بلندت بستند  
یکدم از پای طلب نشستند

طایران  
س

طایران بر جسم جان بودند  
جان فانی چو هم از جسم جهان

قفس تنگ جهان بشکنند  
رست و خلقیش نمیدانستند

سر بر آورد ز دریا ی احد  
متصل دید از لریا باید

جان فانی چو شد آینه ذات  
گشت از قید علایق آزاد  
گشت چون رست ز صهبای است  
واندر ان نشد عیان خورشید  
ناگه آن مهر بر آمد ز سجای  
کرد از مشرق انوار طلوع  
هر چه در کتم عدم بود نهان  
بود منفی بحقیقت کونین  
فانی آن رهرو صحرا ی فنا  
چون در انوار تجلی شد محو  
خورد از عین حیات آب یقین  
چون پس از محو فانیافت بقا

شد مصفا ز کدورات صفات  
یافت از هستی موهوم نبات  
نشئی یافت بدون از نشئات  
دید ستور سجاب کثرات  
شد عیان از لعاشق ذرات  
مرتفع گشت بچندین درجات  
گشت فی الحال عیان زان لغات  
کردش از فیض تجلی اثبات  
زان تجلی بدر آمد ز جهات  
منحرق گشت ز تاب سجات  
شد بدون از ظلمات شهبات  
چو بانوار رهید از ظلمات

سر بر آورد ز دریا ی احد  
متصل دید از لریا باید



شاید مطلق و مشهور و قدم  
زان نظر گشت پدیدار جهان  
زان نظر یافت جهان زیرین  
چون شه عشق نهاد از خلوت  
بود چون عازم تسخیر جهان  
بود بیگانه و جوب از امکان  
هر دورا کرد بجلکت ترکیب  
بود چون بر رخ امکان و جوب  
هر چه بود از قلم مطلق صنوع  
کرده القصة رقص عالم  
آدم از عالم سفلی غمت کن  
تا بر افراشت ز غمت خاک

نظری کرد بر آت عدم  
زان نظر گشت هویدا عالم  
زان نظر گشت دو عالم خرقم  
سوی صحرای ظلمت قدم  
در پیش گشت روان خیل چشم  
هر دورا عشق چو آمد محرم  
هر دورا ساحت مازج با هم  
جاس و فاضل و انوار و ظلم  
همه بر لوح عدم بست رقص  
منتخت کرد ز عالم آدم  
بود سچیت خلاصی از غم  
بر سر عالم افلاک علم

سر بر آوردن در ریای احد  
متصل دید ازل را با ابد

دوش بر خوش بخرابات شدم  
گشتم از حرقه سالوس ملول  
دلوق سواره روان افکندم  
فارغ از نقوی و طاعات شدم  
تائب از توبه و طاعات شدم  
منکر کشف کرامات شدم

مست صهباه  
ص

مست صهبای حقیقت گشتم  
تا شدم ساکن بیخانه ای عشق  
باده از ساغر وحدت خوردم  
گشتم آزاد ز بندار وجود  
سر بسر ترک علایق گفتم  
کردم از عالم سفلی طیران  
در گذشتم چو ز اسرار صفات  
لهری از مشرق جانم سرزد  
چون شدم غرقه در ریای ازل

ایمن از جمله آفات شدم  
ببخود از جام و شرابا شدم  
کاشف جمله حالات شدم  
مطلق از قید اضافات شدم  
عازم سیر مقامات شدم  
تا بر بام سموات شدم  
مخو اندر نسوق ذات شدم  
جلوه گر در همه ذرات شدم  
جانم آندم که ز جان نا شدم

سر بر آوردن در ریای احد  
متصل دید ازل را با ابد

مقتضای صفت رحمانی  
فینصن عامش طلیعه اعیان را  
هر چه بودش بهر کردن شار  
مخوسن در افکنند مغنی ازل  
بخروش آمد از آن لحن سپرد  
گشت از موطن اصلی ناگاه

بود بر خوان عطا مهانی  
تا کند بر همه جان افشانی  
گاه پید او گهری پنهای  
هر طرف ز منزه سجای  
بلبل و حدت کلش فانی  
ساک مریضه حیرانی

ص



رهر و بادیه ای فقرو فنا  
تا که شد کاشف اسرار وجود  
چون شد از قید علایق مطلق  
کرد آهنگ بیابان عدم  
قطره سان رشته زیندار وجود

قاطع وادی سد گردانی  
عارف مرتبه رباتی  
رست از این مهلکه چینی  
در پی غافل رو حانی  
گشت در بحر هویت فانی

سر بر آورد ز دریای احد  
متصل دید ازل را باید

شاه عشق بخلوتگه نور  
در بر افکند لباس کثرات  
آمد از خلوت غربت بیرون  
کرد سیخ حقیقت پرداز  
ساخت از هر دو جهان مرآت  
در مریای مظاهر خود را  
گاه عابد شد و گاه معبود  
گاه حاکم شد و گاه محکوم  
گاه منعم شد و گاه منعم  
فان از میکه و صدت او

بود در نور هویت مستور  
گشت از کسوت و عدت چون غور  
کرد در جمله اطوار عبور  
در پیش گشت دو جامع طیور  
حسن او در دو جهان شد شهر  
گاه ناظر شد و گاه منظر  
گاه ذاکر شد و گاه مذکور  
گاه آمر شد و گاه نامور  
گاه شاکر شد و گاه مشکور  
چون شد از حیم انالحن مخور

پای شوق  
س

پای شوق از سهمت نهاد  
بر سر دار فنا چون منصور

سر بر آورد ز دریای احد  
متصل دید ازل را باید

گشت موج حقیقت دریای  
موج زن گشت در گره محیط  
این گهر با گهر اصلی یافت  
زا مزاج دو گهر در ظلمت  
شد پدیدار از آن شعل نور  
از ضمه نهان مهرت گشتند  
صومر علم ازل را مرآت  
بود بیمار جهانی ز عدم  
شد روان بهر ظهورت و جوب  
عرض افشاند چو دریای قدیم  
محو انوار تجت گشتند  
گشت فانی چو ز سستی فانی

گوهری کرد لب حل اخراج  
شد عیان گوهر دیگر ز امواج  
باز چون از مدد بگر مزاج  
مشعل گشت سراحی و مزاج  
سوی مقصود مهر زان منهای  
عازم کعبه معنی حجاج  
نیستی بود اوستی محتاج  
یافت اسکان بوجود استعلاج  
سوی اسکان ز مظاهر افواج  
که لب حل حشر و گوهر تاج  
همه ذرات جهان چون حلاج  
یافت در عالم باقی موج

سر بر آورد ز دریای احد  
متصل دید ازل را باید

س



مهری از مشرق جان پیداشد  
صبح هست ز تجلی دم زد  
کرد خورشید حقایق اشراق  
عشق ز دجیمه بصیرای ظهور  
یار سمرست بازار آمد  
نیست آینه هست گشت  
جلوه با کرد در آسمان صفات  
نام نیکی بزبانها افتاد  
در جهان حسن جمالش تا گشت  
کامی از قهر گهی از لطفش  
آنکه به نام و نشان بود مدام  
دانه اسرار ازل فانی را

کز فروغش در جهان پیداشد  
عالم کون و مکان پیداشد  
جمله ذرات از آن پیداشد  
به نشان در همه شان پیداشد  
معنی سود و زیان پیداشد  
بود گنجی که نهان پیداشد  
ذات او جلوه کنان پیداشد  
مهر چه آمد بزبان پیداشد  
در مرایا نگران پیداشد  
صورت نار و جان پیداشد  
در همه نام و نشان پیداشد  
در مقامات جهان پیداشد

سر بر آورد ز دریای احد  
متصل دید ازل را باید

چون شد عشق بر اعیان وجود  
بود سو صوف جهان با تحقیق  
مهر چه در محسن ایجاوش بود

در لجنه رحمت بگشود  
بود پید او نهان قابل جود  
کرد ایشان را از جناس نقد

عشق زرد  
ص

عشق ز دجیمه ز غلوت که غیب  
کرد از عالم اطلاق نزول  
شد روان جانب کثرت و حد  
علم افراسخت چو سلطان قدم  
نقش ذرات عیان گشت چو گشت  
ای بر آرنده این سبز روق  
ما بخورد فانی و باقی تو بخورد  
عقل کز مشق تو شنید امان  
مهر که ره در حرم وصل تو یافت

از پهلوه بصیرای شهود  
تا کند طی سطایای قیود  
شد مقید بعد نامحدود  
بر حدود حدشان شد محدود  
ظل خورشید حقایق محدود  
وی سر ازنده این جوی کبود  
وانچه غیر از تو نمودی به بود  
نیست چون نیستیش مایه و سود  
کرد یکسر در جهان را بدو

سر بر آورد ز دریای احد  
متصل دید ازل را باید

ما مضی فاتی ما یاتی این  
ما سوی عین ز علم آمده ایم  
چون گذشتیم ز خود جمله شد  
نیست جز عشق عیان زرد و  
نیست تجرین جز امکان و حجب

فلنا الفرصه بین العدهین  
ظهر الله علينا في البین  
فالی الوحده ونا القدمین  
لیکن لا هو من فی الدارین  
ینحج اللؤلؤ من فی البحرین

ص



یارد رسوت اغیار آمد  
شد محمد چو شد انسان موجود  
منظها الجامع رب الأرباب  
مركز دایره موجودات  
هادی علم کالات رسل  
شفاعت سوی ما در دوسرا  
پایه رفعت آن حضرت سرا

انظر العین عیاناً فی العین  
عین الانسان و انسان العین  
جامع العالم نور العینین  
کان فی الاصل رسول الثقلین  
شافع المحشر جد الحسنین  
لو کبری الیه محمد لا ینتی  
طلب الفانی فوق الکو نین

سهر آورد و زور یای احد  
متصل دید ازل را با بد

دلا بگذر از گیسو و اعتبارش  
یکی پیره زالمیت پر مکر و دستا  
مباز از هوس جان بگرد فریبش  
دو دست است او را یکی زان چو پرن  
میان چون یکی بقتل یکی بند از کین  
یکی را پیانی دهد جام و باده  
بود مرد کار آنکه کاری نباشد  
ولا خون نخورد در تمنای و سلس

توقع مدار اعتبار از مدارش  
که گفتون چو رستم شود صد هزارش  
ساز از طبع دل بعشق استوارش  
ز حنا بر آن دست دیگر نکارش  
بگیرد مبر آن دگر در کنارش  
یکی را رسد در دسر از خمارش  
باین زشت روحیه نیابارش  
که خون ریختن باشد این قوی کارش

بزد یک  
ص

بزد یک لب تا توانی میساور  
کسی که فریب جهان رسته باشد  
کسی که نذر دشتانی ز مردی  
ولی آنکه مرد است از او هیچ خصلت  
کلی زین چنین کس نخچیده است هرگز  
بجز کار نیکو نماید زدینا  
مکن بیش از آن کا اختیار نماید  
پل آتشین است دنیا که هر دم  
جهان اثر د نامت مردم ربانان  
در آغاز آنرا که دل برد ز افسون  
نخچید کسی که بود ز اهل تکلیف  
کسی که ز روز شمار است آنگه  
بود سه نمون بر سه دار حرمان  
کسی را که روزی رسد شادی از روی  
بهر دو جهان زنده است آنکه ماند  
بده سخ آن می گزان هر که نوشد  
خوشا وقت آنکو چو فانی نباشد

از این باده تلخ و ناخوشگوارش  
سعادت بود یاورد و نخت یارش  
ز روی هوس میشود خواستگارش  
بنیند بجز عهد ناپا یارش  
که ناید بدل بخش از زخم خارش  
چو رحمت سفر بنده از رگدارش  
که از هر چه ماند کنی اختیارش  
بس کاروانها بسوزد شمشارش  
مشو این ایدل بنقش و نگارش  
بر آرد سر انجام از جان دمارش  
قرار از کسی که بود بیقرارش  
نزیبید از نو کاورد در شمارش  
کسی که تصور کند پایدارش  
بروز دگر سازد از غم نگارش  
ز نام نکو در جهان یاد کارش  
ماند غمی در دل از روز کارش  
بجز چشم بر رحمت کرد کارش

ص



الف لام که در آله است  
اسم آله بود خورشیدی  
بوده سعادت بدریای قدیم  
موجها ظاهر و در ما باطن  
بعد از این گفتن از آن عاشقی است

قطعک

بشنو این سخن بدان مطلق آن  
افتخ کون و مکان مشق آن  
زهن و خارج همه مستغرق آن  
چو بود سابق و کوا لاحق آن  
که بود صامت آن ناطق آن

ای باد صبحگاه از این تیره خاکه ان  
برسان نزن سلام و بگو ای برادر م  
گفتی که پنج سال من از تو فروتر م

چون بگذری بگلشن ارواح گاه گاه  
کی مانده بمیوه حال فرو مانند گان تباه  
اکنون چه شد که پیش گزشتی هزار ماه

ساکت بود که در دره فقر طریق عشق  
بگذشتی از هر ملک و رستی زما سواد

چیت جهان سنده سلطان عشق  
چیت فلک مظهر آیات عشق  
بود دلم در طلب وصل یار  
پای ز سر کرد بسودای وصل  
روز و شب اندر طلب وصل بود

کیست روان بنده فرمان عشق  
کیست ملک عامل مرآت عشق  
دید جهان را بر جنش پرده دار  
در دل دل بود تمنای وصل  
وصل همیشه غرض از اصل بود

با همه  
ص

با همه جفتی که همه طاق شد  
او صدی آن مهر سپهر کمال  
آنچه دل اندر طلبش میشت  
از خودی خویش بکلی رهید  
شد ز صورت از ره پیش قدم  
هرسته خود پرده بندار دید  
دید و راهسته او پرده بود  
محو شد از پر تو صنودک ظل  
دید یکی مشعل در لاسکان  
یافت برون از دو جهان منزله  
کشته چو ری ز لب سس صفت  
کشته ز خود فانی و باقی بدست

رست ز قید و سوی طلاق شد  
عارف حق معجز ارباب حال  
در پس این پرده نهان بود یافت  
رخت از این عالم فانی کشید  
گشت روان جانب ملک عدم  
پرده بر انداخت رخ یار دید  
یار در آن روی نهان کرده بود  
دید از ل ناپا بد متصل  
روشن از آن محفل روحانیان  
کس نتوان راه برد مهر دلی  
محو شد اندر تنق نور ذات  
دید که اشیا همه قائم با دست

اگر غنون

چیت در روشی ز خود وارستگی  
وارمیدن از وجود خویش تین  
از خودی فانی بحق باقی شدن

از خودی رسته بحق پرستگ  
وزخم بود و نبود خویش تین  
وزقیود نفس اطلاق شدن

ص



دین و دل در عشق جانان باخستن  
از دو عالم چشم خواہش روشن  
باہمہ و بے ہمہ یکسان شدن  
از صفات خویشتن فانی شدن  
در مظاہر نور حق دیدن عیان  
ای ز تو پیدای ما در عدم  
ماہمہ از بود خود در پردہ ایم  
گرچہ ما از جہل گم کردیم راہ  
یار بند کار ما بین از کرم  
گر نہ بخشے جرم ما را ای کریم  
کز چه دارم جرم بجد و حساب  
گر کن ہم ہر دم از ہمیش بیش

امرغنون

ای صورت تو آیینہ ذات  
مسجد ملک از عالمیان  
عالم بوجود تو حیران است

خویش را در عشق او بگداختن  
نفس را ترک ہوا آموختن  
ترک تن کردن سرا پا جان شدن  
سطلہ او صاف ربانے شدن  
دیدن خود را ندیدن در میان  
محو کن ما را در آن نور قدم  
خویش را در بود خود گم کردہ ایم  
دست گیر از علم ما را ای اتمہ  
پیشتر زان کز جہان بخش بگذرم  
ما کی و طاقت نگر حجیم  
از کرم کن دعوتم را مستجاب  
عفو تو دادم کہ ہست کہ بیشنیش

وی مظہر حق بجمع صفات  
مقصود فلک پیش از تن و جان  
پیدا از تو ہم بتو پنهان است

تو بیل  
ص

تو بیل گلشن لاہوتے  
تو مرغ بہشت برین بودے  
ز انجا زہ پال و پرافشاندے  
زین تیرہ نفس کچہ در بندے  
از بادہ وحدت اگر مستے  
اول زمین و مانے بدر آئی ؛  
پیر کہ بجای نشین کرت  
بنگر قائم بخود اشیاء را  
ای از تو ترا بس کج دو بال  
ای از تن تو جان تو پر غم  
پندار تو شد موجب حرمان  
آن شہ یثرب آن مہ بطحا  
میکرد گہی با خود چو سخن  
ای کاشش کہ من بمن رسیدے  
فانے بخود آئی ز خودی بگذر

محبوس طباہیج نا سوتے  
تو طایر صدرہ نشین بودے  
تا در نفس آمدی و ماندے  
زہ خوشنودی بچہ فرسندے  
طلبی بگذر دمنی و ارز ہستے  
انگاہ بخود خود را بنماے  
منشین جانے کہ نہ نامن تست  
در قطرہ بین ہمہ دریا را  
وی بے تو ترا بس حسن جمال  
در ہستے تو کار تو در ہم  
آخر چہ کنی با غم ہمجران  
بارنج و لقب بار در و غمنا  
سیکنت ہی کای وای بمن  
تا از غم بہران بمن شدے  
ز این عادت دیو دوی بگذر

عریان ز لباس منافی شو  
مستغرق بحر الہی شو

ص



گفتم که طریق بهیو گیرم در منزل و بهجا و زم تعبیر ذم در حق این خسان بگیت نه قابل مدحت و بهجا بیند بخل هست نه تکریم شان که میگویند گزیده میگوی از گفتن پر زبان مبرسود بر گفته که جز خلاصه باشد صد بشنود کم بگوی زیراک	فرسود ز فکر تش ضمیر م عاجز شدم از بیان تحریر دین مدح بناک هیچ است نه متحد و نه جدا بیند بلکه ز مدح و ذم ایشان کام از سخن گزیده میجوی وز خوا موشی روان بیاسود مردود طباع فاصله باشد صد یک شود اعتبار ادراک
---	---

فان بطریق خاموشی بوی  
باقی بزبان خاموشی گوی

مخمسکی

ای مرغ خوش ترانه گلزار موسوی بر پر بوستان حقایق که بشود	برکش سرود از دم جان بخش بهلو بیل شاخ سحر و بکلبانگ بهلو
--	--

میخواندوش رس مقامات معنوی

مرغان قدس از آن چنین آتشین سئل گشتند مایلان نفس از گل رسل	کاشتر نشان شد از طرف غنای کل یعنی بیا که آتش مومسی نمود گل
--	---

تا از درخت نکتة توحید بشنوی

کس ترده اند فرش ز مرد بطرف جو هم نمونه مطربان خوش الحان بهای جو	صف سبزه اند تازه جوانان ماه رو مرغان مرغ قافیه سنجند بدله گو
--	---

تا خواجه می خورد بغزلهای پہلو

بودم چو مدتی منعطش آب من کاین بیت خوشش قد مرا از کتب این	از دور می نمود فسو نم ستر امن خوش وقت بوری است کدائے و خواب کن
---	---

کین همیشه نیت در خور اورنگ خسرو

قارون زن و کینر و غلام از جهان نبرد رفت از جهان سکنه کام از جهان نبرد	یکبار ه به نشان شدو نام از جهان نبرد جبهشید جز حکایت جام از جهان نبرد
--	--

زنهار دل میند بر اسباب اینو

ای برده سر در غم دنیای دون سبر نخنی فشانده کاخرت حضرت نبی	تا چیده هیچ از شجر زندگ نمثر دبقان سا لخرده چه خوش گفت پیر
--	---

کای نور چشم من بجز از کشته ندو



یارب چه بود حکمت از اینت کزین فرزون  
جوری نیامد از اثر چسب نیل گون  
کاحیا نمود عیسی از انفس ذوفنون  
دین نکتة عجب بشنو از بخت و از گون  
مارا بکشت یار با نفن س عیسی

روی تو چون سنبل مشکین نقاب کرد  
چشمت بغمزه خاند عالم خسراب کرد  
دور لب تو در دل ما خون ناب کرد  
گویا عذوب در ظلمات آفتاب کرد  
مخجوریت مباد که خوشش مرست میرود

دی میفروش چون لب ساغر بلبل نهاد  
سرم گرم شد زباده و در یای خم فتد  
زان آتشین که دهد عقل و دین بیاد  
حق مگر وظیفه حافظ زیاد داد  
کاشفته کشت طرّه دستار موکو  
تمام شد راستگ  
۱۴۶۹

بله ای  
س

بله ای نفس بی نماز بگوی  
چند داری ز کفر باطن خود  
چند بگریزی از کسی آرد  
منگری منکر آر چه میگوئی  
باشد از حیرت آنکه میگوئی  
نیست هرگز تو را یقین دائم  
کافری چون تو بوده است آیا  
بوده ای از خدا و خلق رمی  
تو و در حال بوده اید ابرم  
متحد بود جسم و جان اندر  
یا تولد شده است هر دو زمان  
در نهان لا اله الا الله  
سُتھان لا اله الا الله  
بزبان لا اله الا الله  
هر زمان لا اله الا الله  
ناگهان لا اله الا الله  
بی گمان لا اله الا الله  
در جهنم لا اله الا الله  
شادمان لا اله الا الله  
جسم و جان لا اله الا الله  
دو زمان لا اله الا الله  
تو امان لا اله الا الله

قطعکم

سالمها باید که تا از گردش روز زمان  
تا چمن گردد زمین تا در چمن روید گل  
دور ما باید که تا از ضیض ابر نو بهار  
آید از گلشن گل یا نغمه از بلبلی

س



ماهها باید که تا ماهی ز عشق روی گل  
در چمن مهر سوختد از عندیبان غفلت

عمرها باید که تا از مقتضای آب خاک  
خاک گردد کاکلی در خاک روید سبیل

روزها باید که روزی ز مهزن فانی بود  
عنبرین مود لبری با شوخ مشکین کاکلی

قطعه

روزگار لیت کاشنک یا نرا  
نیت ز اهل مهنر ستوده سی  
نیت در کس نشان زهد و صلاح  
پیش مردمان این ایام  
با هم اظهار اشتیاق نیت  
که در او عیب خود ستاید نیت  
یا اگر هست جز ریاضت نیت  
غیر بلبیس خود نمائی نیت

از چنین خلق در چنین ایام  
راحتی بهتر از هدائی نیت

قطعه

بیاب شو از خصلت خود در مری  
که از باب دانش بر آند قائل

چو خواهند

ص

چو خواهند خواهر بخشنده چیز  
شود جان بخشنده زان شد خرم  
دل سائل از قید غم چون رها ند  
کریم از چه شد بهر سائل و سید  
شو فارع آندم کریم از علائق  
چو خوشش می شود حال بخشنده زاحق

چو باشد کرم بهترین فضا یل  
به بخشش دلش گردد آن لحظه مایل  
رمد جان پاکش ز قید رزائل  
دل سائل او راست خبر الو سائل  
کند جو دش آن لحظه نیکو خضائل  
خوش حال سائل خوش حال سائل

گدای گدایان حق باسند فانی  
که باشند گدای تو نشانه قبایل

معنی مهمت و جوانمردی  
حکمت و فضل و جود و استغناء  
صفت لطف و رحمت و حسن  
پاک طینت و شرافت اصل  
بود در پرده خفا مستور  
منظوری خواست تا شود معلوم  
بود آن لیک در جهان معدوم  
آخر الأ مر بهر دورا مصداق

عدل و انصاف و فهم خلق کریم  
رفعت و قدر و شان طبع سلیم  
علم و ارشاد و ترتبه تعلیم  
صبر و حلم تو اطمینان تسلیم  
بود در خفا غیب مقیم  
منظوری خواست تا کند مقیم  
بود این لیک در زمانه عدیم  
گشت حاجی محمد ابراهیم

ص



لطف عاشق اگر چه داشت عوم  
لیکن از محزن جوهر علم  
ساحت مخصوص بنده را بکرم  
کوهی کان هزار کان بستد

فیض نامش اگر چه بود عظیم  
چونکه بر فقر بنده بود علیم  
کرد ز اکرام بنده را تکریم  
در بها از معادن زرو سیم

قطعه

بگشتم بس در بلاد عراق  
و گردید می نیز باستی  
پس آن لازم شد که گوشه

ندیدم رفیعی بری از اتفاق  
پس از شربت وصل زهر فراق  
نشینم که حال بهالایق

مقطعا

عرض نیازت بدر کاهب نیاز  
مقصود از دعا نبود غیر بار دوست

انظار عجز و مسکنت و ترک نارخوش  
نی آنکه تا بیاد وی آری نیاز خویش

آنچه در نهاد ما درم آموخت  
تا قیامت همان بس است مرا  
گفت عزیز از خدا نباشد کس  
چون کسی نیست او کس است مرا

رباعیات

رباعیات

رباعی

من کیستم آن تویی که من میگوئی  
ببین بزبان من سخن میگوئی  
کوینده من تویی و چون غیر تویی  
با خویش تو آن که خویش من میگوئی

رباعی

آنکس که ز اسرار ازل آگاه است  
غیب ز خود است و حاضر در گاه است  
در هر چه نظر کند خدا را بیند  
این معنی لا اله الا الله است

رباعی

ای آنکه تویی بصورت ما پیدا  
ما کشته ز پیدائی تو ما پیدا  
پیدائی هر نهان ز پیدائی است  
و آنکه تو ز هر نهان و پیدا پیدا

رباعی

ای کشته بصورت من ما پیدا  
ما و من ما ز ناشده ما پیدا  
پیدا و نهان ما ز پیدائی است  
ما را تویی از نهان و پیدا پیدا

رباعی

تا دور بپرخ آهنبوسه کرد  
کار همه کس بجا پلوسه کرد  
اول همه را خوان عزت پیش نهاد  
و آخر همه را عزت اعراسه کرد



صفت کیمیا اگر خواهی <sup>رباعی ۶</sup> با تو گویم ز حکمت عملی  
دولت بی زوالت ارباید <sup>۶</sup> باش را صنیعت است ازلی

که تو از علم برتری جوئی  
خائف از انتقام خالق باش  
چون شد خائف از عذاب  
ایمن از جمله ظالمین باشی

<sup>رباعی ۷</sup>

آنچه داری بدست از فلکان <sup>رباعی ۸</sup> تا بود دست رس در بیخ مدار  
خواهی از بهتر از تو کس نبود <sup>۸</sup> نفع خود را ز کس در بیخ مدار

که تو خواهی که برتری یابی  
از خلائق بر تبه ایمان باش  
یا بی این منزلت اگر باشی  
نیک خواه همه مسلمان باشی

<sup>رباعی ۹</sup>

در نماز و تلاوت است مدا <sup>رباعی ۹</sup> خاص در گاه حضرت یزدان

تو هم از جمله خواص شوی  
در نماز و تلاوت قرآن

نبود زیرک آنکه در دنیا <sup>رباعی ۱۰</sup> میدهد عمر میستاند نان  
هم که را مرگ در نظر باشد <sup>۱۰</sup> اوست زیرک ترین اهل جهان

خدایان  
ص

خدا مان قلوب اهل آله <sup>رباعی ۱۱</sup> در حقیقت کنند خدمت حق  
رحم بر سخن رحمت کن <sup>۱۱</sup> تا شوی مستحق رحمت حق

عزیز گفت یا رسول آله  
خواهم ای سرور اولوالعصار  
گنه از خلق باشم کمتر  
گفت رو بیشتر کن استغفار

<sup>رباعی ۱۲</sup>

فوت جان و ضعف شیطان <sup>رباعی ۱۲</sup> از تو کل همی توان آفرید  
موقوف کل بکن شد ابراهیم <sup>۱۲</sup> لا جرم رست زانش نمود

خواهی از در جهان عزیز شوی  
رخ متاب از صلاح داز پر بهیز  
کرد پر بهیز بوسه از عصیان  
تا که در شهر مسرگشت عزیز

<sup>رباعی ۱۳</sup>

ای عزیز انصیحت کنمت <sup>رباعی ۱۳</sup> کرداری همین بس است ترا  
عمر جاوید اگر قطع داری <sup>۱۳</sup> مهربان باش با ذوی الاحرام

سالمی گفت یا رسول آله <sup>رباعی ۱۴</sup> نتوانم کشید ریج معاش

وسعت رزق آرزو دارم <sup>رباعی ۱۴</sup> گفت سبویسته با طهارت باش

ص



علم را چون گمان بدست آور  
ز آتش دوزخ ار امان خواهی  
تا رسد تیر دعوتت بنشان  
آتش خشم را فرو بنشان

گر طلب میکنی سکباری  
مطلب خویش را ز کس مطلب  
چونکه آمد خزان در وقت بهار  
بوی گل را ز فاخته ز کس مطلب

اندرون از طعام خالی دار  
لقمه ات چون حلال شده بشک  
تا خطیبت همه ثواب شود  
دعوتت زود مستجاب شود

عیب جوئے شعار خویش ساز  
تا توانی بستر عیب بکوش  
خواهی از خلق پرده ات نذر  
پرده بر عیوب خلق بپوش

راسته کن که راستان که شود  
کار ما را براسته می کن  
راسته کار جمله صدیقان  
تا شوی در شمار صدیقان

عذر تقصیر خویش آوردن  
مژده رحمت آورد ز ابد  
میدهد جرم عاصیان تخفیف  
با تضرع بدوست عرض کنه

احمد را بهر کثرت خیرات  
گفت خیرات باشدش بسیار  
در گنجینه گهر بگشود  
هر که شد والدین او خوشنود

ای از تو امید داریم بهجران وصال  
این محسن خیال بود آن حال محال  
مانند لب اندرون ظلمات جهان  
وز آب حیات تو جهان مالا مال

چون روی در جلوه گرمی آغازد  
ز انروسست که ناید نظر فانی را  
آینه ز روی خوب رویان سازد  
جز روی تو هر سو که نظر اندازد

یاران چو ره می بدان مقامات برید  
همراه مرا هم ز کرامات برید  
ز الایش سنیم بشوئید نخت  
پاک از خودیم سوی خرابات برید

کی باشد از این لاشه لاشنی بریم  
آیا بود آمد می که بهشیار شویم  
در دام فاده ایم تا کی بریم  
زین سستی زین خار زین می بریم

در علوت حق محرم اسرار علیت  
مقصود وجود از همه اطوار علیت  
در عالم قدس از فلک عزت و جلال  
هم مطلع و هم مطلع انوار علیت



نامرده کسی که بجات توست  
کسی را نرسد که ره بذات تو برد  
بے فقر کسی که بزکوة توست  
ذات تو مگر بکنه ذات توست

دلها سوزد روایتی که تو کنستم  
جان افروز حکایتی که تو کنستم  
پیشکش توان شکوه ز سیدار تو کرد  
هم با تو شکاری بود که تو کنستم

در داکه گزشت روز کارم در بهجر  
بر لحظه غلّه بدیده خاتم در بهجر  
وافسوس که شد ز کار کارم در بهجر  
باز آ بار آ که سوگوارم در بهجر

در حضرت قدس ما و من باره نیست  
اونی و تونی نیز در آن در گزشت  
آن صورت و همی هست که پنداشتم  
آنرا آله با آله آن آله نیست

غم خوار در این زمانه ام یار نیست  
چون نیک و بد از وجود خود میدانم  
وز هیچکس بخاطر آزاری نیست  
باینکه بد زمانه ام کاری نیست

دور از تو گزشت روز کارم آید  
در کار گزشت بی تو کارم آید  
هر شب بکنم غم از دیده رود  
زانرور که رفتی از کنرم آید

ایچواسته

ایچواسته مهر از رخ تو بود مدام  
جان بی تو وبال و کار دل با تو بجام  
وی کاشته از رشک خست ماه تمام  
بهر تو ملال و زندگه بی تو حرام

در حضرت حق کسی که ره یافته است  
از عالم خلق روی بر تافته است  
بے سعی نبرده ره بمنزله قدس  
بسیار در این بادیه پشته است

یاری نبود هر دو عالم جز یار  
دیار در این دار اگر هست آنست  
یاری که جز او نیست بعالم دیار  
آنست که بیس غیره نم خدایار

آنکس که شود ز دل شکستن خوشدل  
باشد همه زهد و طاعتش به حاصل  
چون آینه خدا نما جز دل نیست  
بس همد دل آزار خدا جو باطل

زین شیخ نگو میده هموس نیست مرا  
در آتش حرمان و ملاست هم نیست مرا  
با این چه کنم که دست رس نیست مرا  
میسوزد و زبهره نفس نیست مرا

یارب زکناه شهرام گردان  
وز رحمت خویش امیدوارم گردان  
در کشور عشق تا جدارم گردان  
در شهر وجود شهر یارم گردان

ص



بیک لحظه خدا را بر یا توان ز نیست  
بے آنگه قرار دل فاینست و می  
بے یار در این دیار نتوانم ز نیست  
با این دل بجز آرم نتوانم ز نیست

خانه ز خودی بجزرت می بینم  
و یوانه بے پاد سرت می بینم  
با آنکه ندیدمت بجانے هرگز  
هر لحظه بجای دگرست می بینم

اورا که نمود عشق سست و جنون  
عشق از ره دیده چون در آید در دل  
دان که چرا از دیده می آید در خون  
دل خون شود و زنده آید بیرون

بے لهرها چند نشسته با غیر  
یار بودت آه دل من با غیر  
با غیر تو که چه بے تو بودن نتوان  
نا بودن بے تو به که بودن با غیر

موجود یکی بود یکی خوا هر بود  
عینی که عیان آمده ز اعیان موجود  
وین کثرت موهوم نباش موجود  
مستور بود ولیک در عیان مشهور

مطرب غزل بچند فرزد آوردی  
اشک سرخ بروی زرد آوردی  
در پرده عشق زری رنگ نوا  
مسکین دل عاشقان بدر آوردی

ایدل

ایدل اگر عاشقی از دل بر گیر  
دلبردست از برد دست باز دهد  
وز هر چه بجز دلبر از آن دل بر گیر  
بر گیرد دل از دل و دل از دل بر گیر  
ایزد چو کلید فتح و دولت بتو داد  
از لطف مرام درری از فقر کشد

حقا که مرام هوای فقر اندر سر  
بهنر ز کلاه بلهن و تاج قباد

این لاله رخ لاله عذاری بوده است  
هر برک بنفشه کز زمین میر وید  
با خون درون داغ داری بوده است  
فاینست که بر روی نگاری بوده است

در هر گلشن کج رسته فاری بوده است  
در انجمنی عاشق زاری بوده است  
هر سنبل و گل که سرزند از دل کش  
زلف منمی روی نگاری بوده است

در هر چینی که چشمه ساری بوده است  
هر فرار کز این بادیه سر بردارد  
هر چشمه چشم اشکباری بوده است  
فاینست که در جان نگاری بوده است

سینه بده آن باده صاف گل رنگ  
مطرب تو بزین چنگ یکی در دل چنگ  
در اعظم نام و رنگ میدار رنگ  
در عشق حدیث نام و رنگ آمد رنگ



رفتم که مکرده منش آرم بر چنگ  
گفتم که کتم باسی بر سر دره او  
دامان و من شد ز سر شکم گلزنگ  
سنگم بر سر آمد و پایم بر سنگ

در راه غمت اگر خست منم  
در قافله واپس اگر هست منم  
در دیده من اگر کسی هست تو نه  
در چشم تو ناکسی اگر هست منم

ای آنکه جهان عکس جالت باشد  
چندین صورت وجود بر لوح عدم  
پاینده نفیض بی زوالت باشد  
یک نقطه زدیوان کمالت باشد

یار ب دل مارا ز کرم شادی کنش  
از لطف باین خوابه آبادی کنش  
هر چند که مستوجب عفو تو نه ایم  
مارا بولای مهدی نادی کنش

گر چه بخواند عطایت ب سرم  
چون بخشش اندک از کربان عار است  
جرم همه جهانیا ترا بخرم  
آنقدر کند بخشش که آید ز کرم

با آنکه جو من نیست قبح چمانی  
با آنکه که ندارم از گنه پروانی  
عصیان من از کجا و عفو تو کجا  
این قطره بارانی و آن دریای

ای آنکه فانی

ص

ای آنکه فانی عاشقان بخواهی  
گر مانده چنانیم که خواهی تو چنان  
پسیدای خویش را نهان بخواهی  
باما تو چنان کن که چنان بخواهی

در راه غمت از دل و جان بگذشتم  
در هر خم سپید او نهان بگذشتم  
رفتم ز جهان بی جهانی و انکاه  
بر گشتم و از هر دو جهان بگذشتم

در خلوت عشق عقل مانده راه  
ایذات تو برو حدت ذات تو گواه  
زرا که دومی در آن مقام است گن  
الملکیت لواحد الذی لیس سواه

بر وحدت ذات او بود جمله گواه  
ای عالم و آدم بصفت تو گواه  
چون هستی کائنات از بهر هست  
بر هستی است کائنات تو گواه

فانی نه نشان ز کفر و دین خواهد ماند  
دل از خیال یار و اختیار مدام  
خوف در جا که زان و این خواهد ماند  
خاله کن پر کن که همان خواهد ماند

من گر چه فدای یار جان گشتم  
فانی نشدم اگر چه فانی گشتم  
فانی شدم از هستی سوختم و دل  
بماند ببقای جودانی گشتم

ص



کفتم غم در آبکس نتوان گفتم کفتا خردم که غم نهفتن رازیت	کاکس غم خویش از هر کس نهفت راز دل او بگو که کفتم که شنود
در خلوت دل شدیم چون محرم دل از عالم دل شدیم دری لم دل با دل چو شد آشنا غم عشق شدیم بیگانه ز خویش آشنا با غم و دل	
من در دل فکار نتوانم گفتم گر نماند هزار سال گویم غم و دل	راز دل آشکار نتوانم گفتم یک شمه از هزار نتوانم گفتم
کر بگذری از وجود و الله علیک آید همه از وجود مطلق لبیک تا بسنوی از خویش آن آله فانی در وادی امین آی فاطمه علیک	
ای دل تو از آن راه نذاری بجزا خواهی اگر از راه حق آگاه شو	کافتاده از جهل بی نفس هوا از نفس هوا بگذر و در راه در آ
عشق هست که در ما تو من میگوید اسرار تو در از کهن میگوید از خود بهم گوش سخن میشوند با خود بهم زبان سخن میگوید	

کریارثی  
س

کریارثی دلا بیاری یاری در زانکه کشته بدوش باری یاری	در کار کتی چو عشق کاری بارے در بار کشته یار نگاری بارے
ما را همه عمر جز غم یار مباد در دل بجز اندیشه و لدار مباد با تو ز دو کون کینفس فانی را جز فکر تو در خاطر افکار مباد	
بینا بجمال دوست بینا دوست جز حق چه بود دلیل بر وحدت	دانا نه ما مظهر دانا دوست هم ادست که آلت شناسا دوست
در عشق ز خود قطع نظر باید کرد وز هست سوهرم حذر باید کرد از وادی هجر تا بس منزل وصل سهر کف دست و پا ز بس بر کرد	
ای رفته بپای عقل در راه فطال بر مان مثال تست از روی مثال	رو حال بدست آرزو بگذر ز محال امید وصال یار در عین وصال
آنرا که فدا یکمیت فانیست بدان وا کوز خدی بزیت فانیست بدان کوئی تو که نیست آنکه میگوید تو آفر که همان که نیست فانیست بدان	

س



بس غنچه امید که شکفته نماید از بهر سخن آمدیم و کفیم و شدیم	بس گوهر مدعا که ناسفته نماید در راه که سخنها همه ناگفته بماند
---	--

یار بخت حسین و یاران حسین وان ماتیان و دستاران حسین کز ابر کاست لبش باران برگشت امید اشکباران حسین	
---	--

هر چند درای عقل دور اندیشیم خود را چو بمیزان حقیقت سنجیم	بیگانه عشق آشنای خویشیم کمتر ز کمیم بیشتر از پیشیم
---	---

آثار کمال حضرت حق بسنگ  
در خلق ظهور حق مطلق بسنگ  
برس حل نیستی چو فانی بنشین  
بر بحر وجود سیر زورق بسنگ

ای کشته بد لبری ز خو بان ممتاز باز از تو نماند آنکه دارد بتو راز	از نا همگی نیاز و از تو همه ناز کز تو بتو همه تو باز می ماند باز
---	---

ای فاشش بهر آنجن افش تو جان و دل ما عاشق و دیوانه تو دل خانه تو عشق تو تا در بانست که راه و بد غیر تو در خانه تو	
---	--

ای دیکت

ایدوست درون جان نهان غیر تو کیت هر چند تو نه یگانه از هستی بس	در آینه جهان و جان غیر تو کیت؟ پیدا است که در یکان یکان غیر تو نیست
--	--

ای رونق باغ زندگانی از تو سر مایه عمر جاودانی از تو افسانه از عشق تو مینماید بس باقی زمین ای بقای ما از تو	
---	--

هر نفسش که در کون و مکان پیدا شد همه غلبه بس این و آن گشت نهان	در جلوه آن جان جهان پیدا شد هم خود بصفت این و آن پیدا شد
---	---

هر حرف که از لوح و قلم گشت پدید  
آن حادث بود کز قدم گشت پدید  
خوشید ازل ز شوق کون بنیانت  
ذرات وجود در عدم گشت پدید

ای جان جهان جان جهان صورت تو ای معنی تو بصورت جمله نهان	عالم همه پیدا و نهان صورت تو در چشم جهان جمله عیان صورت تو
--	---

دانه که جدا ز وصل تو میگردم دلخون شدم از بهر بچون میگردم از عقل چو سرگشکی افزور مرا عزیزیت گمست آن چنون میگردم	
---	--

ص



ای جان جهان جهان جاوید ترا  
پنهان ترا ز آنی که توان یافت  
دوگرده ز خوان این مرده خوشید ترا  
پیداتر از آنی که توان دید ترا

آنکس که ز جسم است و نه جان است بدین  
و آنکس که هم نیست و هم آنست بدین  
آن هست که هست از وقت هر چیز هست  
در هر دو جهان هر دو جهان است بدین

آن کشته تو برتر ز قیاسات همه  
پیدا همه هم بظن تو رات کمال  
وی گشته بر از می تو کاسات همه  
پنهان ز همه هم بلباسات همه

مخوف شود ساق صفا را بسنگ  
خانه شود در فنا بقار بسنگ  
تا با خوری از خدا بخورد محجوب  
بخورد شود بخوری خدا را بسنگ

### در کفوت والد مرحوم

حیث حیث از میر فاضل حضرت  
آنکه بود از قدس نیاید شتاب  
جان بنیاد ما فیها نگاه  
بود او صاحبش بر این گناه  
حیث حیث از سر همت نکرد  
بوا فاعلش بر او صاحبش دلیل

از فقیران  
ص

از فقیران بود در صورت ولی  
عند لیبی بود از کلزار قدس  
کرد پرواز از ریاض قدس کرد  
روز کاری در گلستان جهان  
چون صغیر دعوتش آمد بگوش  
تا بشوق آن جهان شد عاقبت  
کرد آهنگ گلستان جهان  
رفت در باغ جهان منزل گرفت  
بود در اقلیم معنی پادشاه  
بلبل بود از گلستان آنکه  
گلستان مهر را آرامگاه  
میسرود از نیم شب تا صبحگاه  
چشم بر بست از جمیع ماسواه  
این جهان پیش جهان پیش سیاه  
چون بجان دلتنگ شد زین نگاه  
ساحت جنت شش آرامگاه

گفت فانی از پتای رخ او  
آه آه از میر فاضل آه آه

ایک نبود پیش کوه رحمت  
میر فاضل را بده از فضل خویش  
عذر تقصیرات او را از کرم  
جرمهای عاصیان را قدر گاه  
در پناه رحمت جاوید راه  
چون کسی غیر از تو نبود عذر خواه

هم با طف از فریاد عیال که قبول  
هم بر حکم بی بر پذیر از وی گناه

ص



- قطعه -

گفت در غنیه فضولی بامن چون بود فضل فلانی بامن گفت آخر چه شود گر ماند	که سوا لی کنم اکنون از تو گفتم آری بود او دون از تو زین بیان نکته موزون از تو
--	---

گفتم از فضل تو از وی بیشتر است  
فضله او بود افزون از لوق

پرسیدی کی که کیستم من در مرتبه حماد یک چند کردی سفر از نبات و حیوان ز امیزش اتمهات و آباء	گفتم بشنو که چیستی تو به حسن و حیات ز نیستی تو خندان شدی و گریستی تو پیدا شده ای به نیستی تو
--	---

فان صفت از منی جو سستی  
بلیغی همه او ست نیستی تو

در حسان افت ده راد استیگر در مروت بی ندید و بی نظیر هم معنی در باو دلپذیر مظهر اسماء اسرار کبیر هم کریم و هم علیم و هم خبیر خدمتش روحانیان را ناگزیر زانکه وصفت او بود امر خطیر ذکر الطافش نکند بر حسب بیزبان خوشتر بود گفت فقیر	سالمها باید که تا پیداشود در فتوت به شبیه و بی عدیل هم بصورت جانفزا و همیشال مظهر اوصاف حق لایوت هم رؤف و هم رحیم و هم عطف رحمتش رحمانیا ترا جاوه ساز شرح اوصافش نیاید بر زبان خاطری بایست خاله از حفظ فانیا در کسر زبان از گفتگو
--	---

باش تا پیداکند ستر نهان  
نور نور جان جان شیخ کبیر

زانکه چشم اهل کل باشد خیر هم زهر جادیدینها را بصیر سحران در بند تدبیرش سیر زود از باطن کنه ظاهرا زدی	آنکه ناید جز چشم اهل ل هم زهر کس گفتنیها را سمع جاودان در دام شیرش زبون هر چه زو خواهند از استرار
---	--



یا ز گریون دردش آید سوسش یا بگوشش ز آسمان آید صفیر

از ازل اوصاف نیکو تا ابد نبود از وصفش قلیله از کثیر

ایضا در مدح شیخ کبیر

ای دل رخا همی حضوری از خدا  
سترا سمانی که نتوان یافتن  
معنی علم و حیا و فضل و جو د  
از کدورت صاف کن آینه را  
از لب است خلو عریان شو تمام  
از جهان جسم تا اقلیم روح  
ز ابتدای کار عالم تا ابد  
طبع سفلی را نشاید دم زدن  
من چگویم تو چه خواهی یافتن  
آب و علم و دانش عشق خدا  
هرست فرقی از زمین تا آسمان  
آفتاب بسم اعظم یافته

رخ مناسب از حضرت شیخ کبیر  
رو بیاب از خدمت شیخ کبیر  
بنگر اندر صورت شیخ کبیر  
بهر عکس صفوت شیخ کبیر  
تا بیای به خلعت شیخ کبیر  
رفت صیبت قدرت شیخ کبیر  
بوده باشد فرصت شیخ کبیر  
از علو همت شیخ کبیر  
از کمال فطرت شیخ کبیر  
جمع بین در طینت شیخ کبیر  
زین بیان تا رفعت شیخ کبیر  
بنگر اندر طلعت شیخ کبیر

کردم

گردم روح الهی خواهی بیاش  
در جهان جسم چون معرفت نیست  
همست و ایم شهر یار شده روح  
یافت فانی مان فراوان لغتی

یکدمی هم صحبت شیخ کبیر  
نیست لکن رویت شیخ کبیر  
باشد آنچه شهرت شیخ کبیر  
کردشک نعمت شیخ کبیر

چون گیاه خشک ز آب زنده گشت  
سبز گشت از رحمت شیخ کبیر

رساله ارغنون

بنام آنکه نامش سر زبان هاست  
خداوندی که ذاتش بی زناست  
شش زبان بنحاک در که او است  
دل پر بهیز کاران خانه او است  
جهان سطری ز دیوان جلاش  
ز بوی زلفت او کون در مکانست  
ز بوی باده عشقش دگر بار  
ز روح راه آن میخانه یکسر  
همه از بوی آن می می گشتند

پیا مش رنهای کار وانه است  
مدام از فرط پیسدا نهانست  
مقام بندگان خلوت که او است  
مستان او میخانه او است  
روان سر روی زستان جلاش  
ز جام عشق او جان جهانست  
مشام جان جانها شد طبردار  
مشام جان جانها شد معطر  
ز نسته نیست گشته برت گشتند

ص



همه یکبارگی از دست رفتند  
 چو مرغان ریامن قدس بودند  
 چو باز دست شه بودند از آغاز  
 کشته دام سوی دانه فرستند  
 چو سگان دیار یار بودند  
 جهان را خانه و معدوم دیدند  
 شراب وصل جانانوش کردند  
 ز جان و از جهان بیگانه گشتند  
 خوش آنان که چون بوی شنیدند  
 چو گل در گلستان بند و عمارت  
 برد بوی گل از گلشن با طرف  
 همه مرغان شوند از بوی گل است  
 چو گل همه از آشیانها  
 بوصل روی گل آرام یابند  
 دلا چون بلبلان عشق گل آموز  
 چو بلبل ذکر گل را و در میباز  
 چو باشد گل گلستان جهان

روان از سوی بن بست گشتند  
 ریامن قدس را مسکن نمودند  
 بشوق دست شه کردند پرواز  
 ز بود خویش تن بیگانه رفتند  
 ندای ارجعی ناگه شنودند  
 بدار الملک باقی آرسیدند  
 عزم دیرینه را فراموش کردند  
 تا می ساکن میخانه گشتند  
 از آن بو حفت در کوه کشیدند  
 وزان گردد وزان باد بهاری  
 شهیم سنبل رسوسن با طرف  
 روند از شوق گل یکباره از دست  
 روان کردند سوی گلستانها  
 فراغ از محنت ایام یابند  
 رسوم عاشقی از بلبل آموز  
 بحسن گل نهان عشق میباز  
 گل بگریه بوی را عیان بین

جهان را آب روی تازه از روی  
 خردش بلبلان در گلستانها  
 همه بر بوی آن گلبرگ خود دست  
 نظر ز سر و نهان در چمنها  
 همه از جلوه آن سر و لچوت  
 چمنها جمله سبز و خرم از اوست  
 جهان را شادی ما غم از اوست

بتان را حسن بجز اندازد از روی  
 فغان عاشقان و اندوه آنها  
 همه بر شوق وصل آن نگویند  
 مطوق قمریان در سر و نهانها  
 همه بر بوی آن سر و حسن است  
 نشاط افزای باغ عالم از اوست  
 غم و شادی و سوگو ماتم از اوست

در تحریض ترغیب الیک بمرا تبت مقامات الحقایق

یکی سر حقیقت کوششیدار  
 در آور شهید و عدت مجتهد  
 در آور شهید بچیند و چونی  
 مگر کردی فرا موشش آن لغتارا  
 مگر کردی فرا موشش آنکه یکدم  
 مگر کردی فرا موشش آن مکارا  
 مگر کردی فرا موشش آن بهشتی

فرا موشش کن دو عالم را یکبار  
 بین خود را غریق بحر سرمد  
 که ماند جبرئیل از رهمنونی  
 که بگذیری در این عالم بقا را  
 نبود بی وجود یار خرم  
 فضای دلکش باغ جناز  
 که خود را اینچنین ضایع بهشتی



چنین تا چند خود را کرده حبس  
 چنین تا چند خود را میگذاری  
 چنین تا چند مانه زار و رنجور  
 در اینجا تا یکی مانه تو در لگیر  
 تو تا کی در میان مانه شوش  
 از این عزبت بکن عزم وطن تو  
 ترا بازی دهد نفس جفا کیش  
 ترا بازی دهد نفس زیا نظر  
 و گرنه تو همان مرعی که یک چند  
 چه شد کامروز آنجا در بلای  
 چه شد کامروز آنجا مانده ای زار  
 چه شد کامروز آنجا در دمنده  
 گراز خود بر تر آنه ایدل از جان  
 گراز جان بگذری ایدل بیکبار  
 گراز جان بگذری ایدل به بینی  
 و گرز در عالم خود راه یا بی  
 و گرز در عالم خود محو گردی

تو تا در بند  
 وطن

تو تا در بند خود باشی چه دانی  
 چنین بشنوز من سر آنالله  
 کنون بشنوه همه اسرار توحید  
 کنون بشنوه حدیث من آنانی  
 کنون بشنوه حقیقت را تمامی  
 کنون بشنوه که این رازیت نهان  
 کنون بشنوه که خود را ندانم  
 نمیدانم ولیکن هر چه گویم  
 نمیدانم ولیکن میزنم دم  
 نمیدانم ولیکن با تو این راز  
 و لے آن گوشش را می شناید این راز  
 ترا که گردد این اسرار ظاهر  
 ترا که گردد این اسرار روزی  
 حدیث کننت کنز آن تا سخوانی  
 تو ای دانا گرفتار چه گشته  
 نه دانا ز دانا میان بکن یا د  
 بین کاناں چها گفتند در فتند

که مقصودش چه بود از کن تراخی  
 که تا روشن تر آید بر تو این راه  
 که تا یابے رهی در ملک جاوید  
 که تا پیدا شود راز نهانی  
 که تا آنه برون زین تلخ کامی  
 چو شنیدی نکودار و نکودان  
 ولیکن بر تو این اسرار خوانم  
 بجز راه حقیقت می نیویم  
 ز امر کن فکان چون قطره از یم  
 بگویم سیر ز انجام زاغ از  
 که فای باشد از عیزه ز حق پر  
 که هست در وجود خویش کافر  
 مگر پروانه سان خود را بسوزی  
 علو رتبت خود را ندانی  
 نه آخر مرغ بستان بهشته  
 که ذکر اولیا رحمت فرستاد  
 چه در با بهر ما سفند و فرستند

ص



ببین کاناں چنان معنی نمودند  
 ترا از اصل تو اخبار کردند  
 ولی تا با خودی خود را ندانند  
 زگر من ترا بر فسق تا جیت  
 زگر من ترا بس قدر و جیت  
 زگر منا توئی مخسر دو عالم  
 زگر منا توئی تاج ملائک  
 ترا بر صورت خور کرده پیدا  
 همه اسرار و حدت بود گفته  
 همه اسرار و حدت کشت پیدا  
 همه اسرار و حدت نمودم  
 قدم در راه پیچونی سپردم  
 شدم مست و ز قید عقل رستم  
 شدم مست از شراب بانشانی  
 شدم مست می وحدت و کبار  
 شدم مست می ب رنگ بونی  
 شدم مست شراب لایزال  
 گر لقمه باوه در میان عشق

مستم

منم اندر خرابات حقایق  
 منم چون مستستان اذیت  
 منم در بگرد و حدت غرق گشته  
 منم مستغرق بحر آلهی  
 چون گشتم در او چون راز گویم  
 کجائی ایدل محزون کجائی  
 کجائی ایدل آواره ای من  
 کجائی ایدل کمکشته من  
 کجائی ایدل مجنون ندانم  
 کجائی ایدل فانی کجائی  
 دلا از من چرا کردی کناره  
 دلا از من چرا بسیز گشتی

کنون مست شرابا بات حقایق  
 زستان قول مستانه عجبیت  
 روان از غرب سوی شوق گشته  
 ولیکن با تو چون گویم کجائی  
 همان بهتر که خود را باز جویم  
 که یکدم از خودی با خود نیانم  
 بر در خویش تن بیچاره من  
 بخون خویش تن آغشته من  
 بعشق کیست مفتون ندانم  
 گرفتگی راه حیرانی کجائی  
 مگر بیرون ز نسبت رفت چاره  
 مگر نحو جمال یار گشتی

دلا بصر چه زینسان بیقراری  
 مگر در پیچ تاب زلفیاری

بیان کن بی زبان اسرار لایزال  
 بیان کن سر وحدت کجائی  
 بیان کن شسته رالفاس رحمان

الا ای عند لیب گلشن غیب  
 الا ای میل باغ آلهی  
 الا ای عند لیب باغ رضوان

ص



ایای بلبل گلزار معنی  
 الای عند لیب شاخ طوبی  
 الای بلبلستان جاوید  
 الای عند لیب نغز گفتار  
 چه آوردی ز گلزار حقایق  
 از آن جنات جاویدان چه دار  
 چه داری تازه زان کهمنه گلزار  
 چنان باشد بهشت چارچولیش  
 حقیقتی ثای آن گلزار برگوی  
 بگو کین ز رواق نیلگون چیست  
 چه باشد آشکارا چیست مستور  
 چه نور است این عالم را گرفته  
 چه نور است اینکه در عالم هویدا  
 چه نور است اینکه عالم سایه او  
 چه نور است این که در عین ظهور  
 چه نور است اینکه در کون و مکان  
 چه نور است اینکه ذرات در عالم

چه نور است  
 ص

چه نور است اینکه در خود ناپید است  
 چه نور است اینکه خلقت نور از او یافت  
 چه نور است اینکه نه جسم نه جان  
 چه نور است اینکه همین بود شایسته  
 چه نور است اینکه اصل نور نار است  
 چه نور است اینکه بر عرش برین است  
 چه نور است اینکه اشباح از او خارج  
 چه نور است اینکه بر عالم علی زد  
 چه نور است اینکه زد بر عرش کرسی  
 چه نور است اینکه زد بر عرش فلک  
 چه نور است اینکه بر لوح و قلم زد  
 چه نور است اینکه اجسام موالید  
 چه نور است اینکه آدم صورت او  
 ظهور کثرت اندر عین وحدت  
 ز کرمنا شد آدم برگزیده  
 ز کرمنا بر آمد آدم از خاک  
 بصورت گر چه آدم ناب خاک است

ص

بخود او را ز خود گفت و شنود است  
 بشی عیقل کل دستور از او یافت  
 و لفظی هر بنقش این و آن است  
 گهی اسما بود گاهی ستمی است  
 که هم نفتاش هم نقش نگار است  
 و زان بر آسمان و بر زمین تافت  
 عیان در صورت مشکوایه و مصباح  
 نمود کار عالم را لیسم زد  
 چه جسمانی چه روحانی چه قدسی  
 در گبر باد و آب و آتش خاک  
 بقدرت نقش عالم را رقم زد  
 از آن هستی های یاسند جاوید  
 که از آدم جدا شد مغز از پوست  
 در آدم آشکار آمد ز قدرت  
 که عالم دیده است او نور دیده  
 بدان خاک که گشت از عرش و افلاک  
 بمعنی نور عقل جان پاک است



بصورت گرچه آدم زاب و گل زاد  
 بصورت گرچه آدم زمین جهان است  
 بصورت گرچه آدم جسم خاک است  
 بصورت گرچه آدم از زمین است  
 زهی بصورت که هر معنی از آن خلاست  
 زهی معنی که هر دعوی از آن خلاست  
 زهی حجت که رفع شتر خام است  
 که از راه حقیقت نیک دور اند  
 که در استوار احکام جلا نند  
 همه نارند پسندارند نور اند  
 چو خفاشان نهان از افنا بند  
 یقین است اینکه ایشان را یقین نیست  
 رفیق خاص محرمند و مأیوس  
 که مرآت جلال ذوالجلال نند  
 از آن پیوسته دروهم گمانند  
 ولیکن خاص از جهان غلامیم  
 و لجز دروهم کاری نداریم  
 ولیکن درد بیدر ویت مارا

مکودری

س

مکودری زبیدوی بترینت  
 چه میگویم که فرقه آمد پدیدار  
 چه میگویم که بسیار است دروهم  
 یقین میدان که در هسته دو نیست  
 چو از یک بجز این امواج بر خلاست  
 که از هر موج انا الهی بر آید  
 نه از یک بجز این امواج بوده است  
 نه زان بجز است پیدا این جواهر  
 که که یک چیز را صد نام خوانند  
 همایک چیز دان چه وصف چه نام  
 همه یک ذات دان پیدا و ستور  
 همه یک ذات دان پنهان پیدا  
 همه یک ذات دان عین صفاتش  
 همه یک ذات دان دایر با سما  
 همه یک ذات دان هسته شیا  
 همه یک ذات دان آغاز و گام  
 همه یک ذات دان در جمله ذرات

س



در آن حضرت جز آن حضرت نگنجد  
در آن حضرت همه اغیار یار است  
اگر چه جز احد اصل عدد نیست  
عدد را با عدد چونت نسبت  
چو عددت در ظهور آمد با طوار  
نمود بود را بودی نباشد  
نمود بود را از بود بود است  
همان بود است موجود حقیقی  
بدو موجود باشد بود جمله  
بدو موجود باشد بود عالم  
بدو موجود باشد بود اشیا

که در وحدت بجز وحدت نگنجد  
یکی اصل است گر چه صد هزار است  
وله هرگز عدد را محصور حد نیست  
چو کثرت را ظهور از عین وحدت  
شد این کثرت از آن وحدت پدیدار  
که از نا بود موجودی نباشد  
همان بود است کاصل این نمود است  
که نبود غیر او بود حقیقی  
که جمله او بود موجود جمله  
که نبود غیر او موجود عالم  
که اشیا او بود موجود اشیا

پرسش بدو وجود شد ذرات عالم  
بخود خود را نمود از عین آدم  
و جواب

یکی پرسید از آن سیرت الهی  
که ای مولای اهل دین خدا چیست  
علی سیرت خدا مولای دین بود  
حقیقت را بر اهل حق عیان کرد

امام فلق از من تا بس  
بدو کفایت علی غیر از خدا نیست  
علی برگنج سحر حق امین بود  
بسر من عرف اظهار آن کرد

بسرین  
ص

بسر من عرف او بود آگاه  
بسر من عرف آگاه او بود  
بسر من عرف او بود واقف  
چو با حق بود در هنگام نا بود  
چو با حق بود در عین تجلی  
حقیقت را بحق با خواص با عام  
چنان در بحر بچون عرق بود او  
مقام او و رای جمیع و فرق است

که بود اندر مقام لی مع الله  
معنی صورت الله او بود  
که واقف بود ز اسرار معارف  
از آن فرشت پرست لکعبه فرمود  
بیان میکرد در بین تجلی  
سر من عرف ز آغاز و انجام  
کند در جمیع و نه در فرق بود او  
که در خورشید غیب نه شرق است

مقاله دیگر

دو عالم چون سر اسرافقت است  
دو عالم سیر یکنور پاک است  
دو عالم سیر یک جزو نور است  
یکی در یاست بجهت و نهایت  
یکی ذات است به اضداد و شباه  
یکی نور است پس به مثل و مانند  
همه بود و نبود هیچ با او

که آنرا به شعاع و به سخاقت است  
همه جزو جدا آنجا هلاکت است  
که آنجا بطون و نه ظهور است  
نه آغاز است آنجا نه غایت  
عیان اندر صفات قل هو الله  
بری از نسبت چون و چه و چند  
هم او ما بوده هم بود ما او

ص



همه بوده ولیکن از همه دور  
 صفات ذات او ظل شیوات  
 نهی آنکه در ظل صفا تش  
 زهی ذات که وجهش بود است  
 بجز او مستی جمله اسم هست  
 طلسمی بن جبین محکم که دیده است  
 طلسمی عجب در گنج پنهان  
 چه گنجی کان با مکان می نگیند  
 زهی گنجی در این ویرانه دل  
 نه هر گنجی که مفتاحش نهان است  
 بقدر جان کس را دست رس نیست  
 چه میگویم که آنجا جای نبود  
 همه معروف و عارف ذات عشق است  
 ره محو و فنا ز انوی جان است  
 اگر آنسو پردر معنی از این دام  
 بر آن بام بقا آرام دارد  
 کس که ز قید جان برهد زمانه

اگر خواهی  
 ص

اگر خواهی بجانان راهی از جان  
 بقدر جان چو غواصان فسر و شو  
 چو تو فانی شدی باقی باوئی  
 انا الحق گوئی آذم در بقا تو  
 چو تو کلی ز هست نیست گشته  
 عیان بینی که جز حق نیست موجود  
 عیان بینی که در دار اوست دیار  
 عیان بینی که اندر کل اشیا  
 عیان گردد **ترا** حقیقت مژگان  
 عیان گردد ترا اشیا کما هی  
 عیان گردد ترا اسرار کونین  
 بعین علم بشناسی خدا را  
 بعلم عین دریا پت معانی  
 بینی جمله اشیا را کما هی  
 بینی جمله موجودات یک چیز  
 شعورت محو و غفلت دگر گردد  
 بلی چون نور عشق آید پدیدار

برای از جان و اصل شو بجانان  
 ز جان فانی شو باقی بدو شو  
 وز اندم جز انا الحق میسنگوئی  
 که کلی محو باشی در فنا تو ...  
 هم از نور و هم از ظلمت گذشته  
 نمود تو شود فانی در آن بود  
 که خرد را بیند اندر عین اغیار  
 نخل حق بود پنهان و پیدار  
 بینی غیر حق موجود مطلق  
 بر بینی بے حجب وجه آتشی  
 همه علم تو کرد صورت عین  
 دگرگون سنگری اهن سمارا  
 هویدا گردد درت راز نهانی  
 غریب بجز انوار آتشی  
 دگر نه تفرد ماند نه تمیز  
 همه اشیا بربت یک رنگ گردد  
 شود ناچیز عقل و وهم بیکار

ص



بی چون نور عشق آید پدید آید  
 چون نور عشق بر دل جاوه گر شد  
 چون نور عشق بر دل پرتو انداخت  
 چو دل صاف شد از نقش دو عالم  
 چو دل صاف شد از رنگ علا یوت  
 دل آمد مخزن اسرار بچون  
 دل آمد مظهر نور تجلی  
 دل آمد مشرق خورشید انوار  
 دل آمد جلوگاه صورت دوست  
 دل آمد جلوگاه وجه الله  
 دل آمد جلوگاه حضرت ذات  
 دل آمد خلوت سلطان مطلق  
 دل صافی ز زنگار کدورت  
 دل خالی ز اوهام خیالات  
 حجاب ظلمت از بر خیزد از نور  
 الهی این حجاب از پیش بردار  
 الهی ما ز ما اندر حجابیم

الهی  
 سی

الهی ماهه سرگشته گانیم  
 الهی ماهه چو قوم نوحیم  
 الهی وارهها ما را از این موج  
 الهی وارهها ما را از غرقاب  
 الهی ماهه چون قوم عادیم  
 الهی ماهه چون قوم موسی  
 از این تیر جهالت وارهها ما  
 بدان وادی که آید مان بناگاه  
 بدان وادی که بر موسی نود از دور  
 بدان وادی که آرند کیفیت این  
 بدان وادی که موسی عبرت راست  
 بدان وادی که طور از هم فرو چیند  
 بدان وادی که زان یک شعله نارس  
 در آن وادی که جان بی تن بر تان  
 الهی ماهه در بند خویشیم  
 الهی تا یکی با خویش باشیم  
 الهی تا یکی باشیم در بند

سی

همه از راه دین برگشته گانیم  
 بموج تن افتاده ز اوج روحیم  
 که تا ما نینم جاویدان از آن موج  
 که نبود دستگیری جز تو دریاب  
 ز پیا افتاده اندر دست بادیم  
 گرفتاریم اندر تیر غوغا  
 بدان وادی ایمن و ابرسان مان  
 ندانم از درخت ایچی انا لله  
 تجلی جمال شاهد نور  
 موسی زد خطاب خلع نعلیم  
 درخت طور و موسی غرق نور شد  
 درخت طور و موسی در هم آمیخت  
 درون جان موسی ریخت انوار  
 بدان وادی که تن هرنگ جان است  
 ز تو بیکانه و پیوند خویشیم  
 از آن کنج نهان درویش باشیم  
 بطبع نفس خود باشیم خرسند



آهی ماهمه بیچاره گانیم  
 آهی ماکه دور از شه عشقیم  
 آهی ما در این بند بداییم  
 آهی ماهمه افتادگانیم  
 آهی ما اسیر نفس دوینیم  
 آهی ما چون حاروت ماروت  
 آهی زان رسنهای هدایت  
 مگر زین چاه ظلمانی برآینیم  
 مگر زین چاه تن آسان برآینیم  
 شویم آزاد از این زندان فانی  
 توئی مقصود ما زین گفتگو تا  
 عزیز گفتم است اندر مناجات  
 آهی حاضر دیگر چه گویم  
 توئی حوزر او پس دیگر چه و بیج  
 توئی یار توئی در عین اغیار  
 توئی بود و دیگر تا در تو نا بود  
 توئی معلوم دیگر جمله موموم

که در بند خیال آب نایم  
 یزید آسا بسودای دشقیم  
 فضول و خود فروشی خود نایم  
 بجز تو دستگیری ما ندانیم  
 در این چاه طبیعت سر لگوینیم  
 لگونی ایم اندر چاه ناسوت  
 فرو آویز از عین عنایت  
 بر آن ایوان نورانی برآینیم  
 چو یوسف سوی مصر جان گرانیم  
 توئی مقصود ما دیگر تو دانی  
 توئی مقصود ما زین جستجو ما  
 بهنگام نیاز و عرض حاجات  
 آهی ناظری دیگر چه جویم  
 توئی خور او پس دیگر چه بیج  
 توئی دار و توئی در دار دیار  
 توئی پیدا او گر تا در تو مفقود  
 توئی موجود و دیگر جمله معدوم

چو طاهر شه همیشه مانده ما ییم  
 ز ما چون مای تو بر ما عیان شد  
 تو عین مای مانده یک به ما  
 چو تو پنهان و پیدای همیشه  
 ز پیدای نهان اندر نهانی  
 وجودت اصل بود اشیا  
 نهان اندر نهان اندر نهانی  
 وجودت ظاهر در سطح هر  
 وجودت عین کل ذرات  
 وجودت دائم در تجلی  
 وجودت زاو صاف و شونان  
 وجودت هستی با سراسر  
 ندانم چیست یا چیست عالم  
 این میدانم از هر دو جهان بس  
 همین میدانم و دیگر ندانم  
 همین میدانم و دیگر تو دانی

عیان شد کین توئی و ما نایم  
 نمود مای ما از ما نهان شد  
 ظهور ما بتو و ز ما تو پیدای  
 نه با مانده نه به مانده همیشه  
 ز پنهان عیان اندر عیان  
 که در اشیا توئی موجود اشیا  
 عیان اندر عیان اندر عیان  
 بجز تو در سطح هر کیت ظاهر  
 بهر شای عیان ز عیان کثرات  
 عیان در کسوت مجنون و لیل  
 پیای جلوه گر در کل ذرات  
 توئی ظاهر توئی در عین مظهر  
 ندانم کیست یا کیست آدم  
 که نبود جز تو در هر دو جهان کس  
 که نبود جز تو پیدا و نهانم  
 که هر چه هست در عالم تو آئی

نبود از بودت آرمای جودی  
 کجا ما را از خود می بود بودی



مقاله دریکر

زهی دریای پر امواج زخار  
 زهی دریای ژرف و پر جواهر  
 زهی امواج بجد و نهانیت  
 زهی امواج این بحر گهر بار  
 زهر امواج این دیای مو آج  
 زهی امواج این دریای بی چون  
 زهی امواج این دریای بی بن  
 زهی امواج این دریای مطلق  
 زهی امواج این دریای وحدت  
 زهی امواج این دریای قدرت  
 زهی دریای موج سائمه  
 زهی دریای انوار حقایق  
 زهی دریای بیفعل و کرانه  
 زهی دریای بی پایان هستی  
 زهی دریای ناپسندای لاموت

زهی امواج گوهرهای اسرار  
 که گشت اینهمه افواج ظاهر  
 که پید گشت ازین بحر عنایت  
 که از هر جنبش آمد پدیدار  
 که در یکدم کند صد گوهر اخراج  
 که ریزد صد گهر یکدم به بیرون  
 که نبودش بذات اندر تقابین  
 که آن هر موج می آید انا الحق  
 که سر تا سر گرفت آفاق کثرت  
 که بیرون ریزد این درهای حکمت  
 که آنرا نیست آغاز و تنایهی  
 که موج است ز اسرار دقایق  
 که هست و بود باشد جادوانه  
 که آنرا نیست بالائی و پستی  
 که در یک نظر پدید آید بنا سوت

زهی

زهی دریای اطراف هویت  
 بسته جو معکم اوست با او  
 معیت در همه نور وجود است  
 معیت جلوه ذات است در ذات  
 حقیقت موج هم از بحر جدا نیست  
 زهی نیست هستی بنا شد  
 نمود ممکن از واجب جدا نیست  
 بلکن نسبت هستی مجاز است  
 ز نسبت اختلاف آمد پدیدار  
 ز نسبت گشت پیدا اختلافات  
 نسب نیز از صفات لایزال است  
 جمالش از جمال آئینه دار است  
 چو شد آئینه صاف از گرد امکان  
 چو گردد زان خبار آئینه صافی  
 نماند بر رخ آئینه ز نیکار  
 جمالش را بگاه جلوه ذات  
 غضب زین سو بود سبق حمت

که با موج گهر دارد معیت  
 گاننا با خود بود هم انت هم هو  
 که ساری در همه غیب و شهود است  
 و له در کسوت مصباح و شکوآت  
 همه فانی است باقی جز خدا نیست  
 نمود ممکن از واجب جدا شد  
 که عالم را وجودی جز خدا نیست  
 و جوب از وصف امکان به نیاز است  
 چو باشد نسبت الی و هم و پندار  
 که التوحید اسقاط الاضافات  
 جمال ذات در ستر جلال است  
 رخ آئینه را ز امکان غبار است  
 شود آئینه در دیدار پنهان  
 نماند نسبت منفی و نافی  
 عیان بنماید از آئینه دیدار  
 جلالت هست در افنای مرآت  
 که نبود روی راز آئینه رحمت

۳



رخش فی رحمت آینه پست است  
چه میگویم چه آینه چه رخسار  
چه آینه چه رخسار این خیال است  
چه آینه چه رخسار این غرور است  
چه میگویم همه وهم است و پندار  
چه میگویم همه پندار و همت  
خرد آگاه بدار زین شیوه اسرار  
خرد آگاه اگر بودی از این راز  
خرد گزین شهود آگاه بودی  
اگر بودی خرد را این طرف آه  
در این مهد خرد را راه نبود  
خرد را شیوه تصویرات تدبیر  
خرد را نیت تاب نور و هدایت  
بفکرت گمیتسه بودی اینکار  
درای طور لکنت عالمی همت  
درای طور فکر نحو غیر است  
ره هر دو در آن عالم نباشد

کهی آینه هم زان رخ هویدا است  
که آمد و هم غیرتیت پدیدار  
همه آنجا جمال اندر جمال است  
که این هر دو جهان یک ملعه نور است  
که نبود آینه جز همین رخسار  
که این دانش درای طور ظم است  
نمودی در حجاب حسن گرفتار  
نبودش جز بدین سویمچ پرواز  
ابوسینا ولی الله بودی  
را احمد بوالحکم بودی هم آگاه  
اگر باشد ز خرد آگاه نبود  
از آن سرگشته است از کما تقدیر  
که ناگه سزگون گردد ز سطوت  
نبودی بهکس جز محمودیدار  
که فی عالم در آن فی آدمی همت  
نه جای ماندن دنی پای سیر است  
که از قطره نشان دریم نباشد

در آن دریا که به قعر و گمان است  
در آن دریا که نبود هیچ پیدا  
در آن دریا که نبود غیر دریا  
چه جز در خویش او را سیر نبود  
همه پیوسته او با خویش سازد  
نه او یار کسی او را نه کس یار  
چو اندر هر دو عالم او است یکتا  
چو نبود غیر او در درار دیار  
بقید خویش هر چیزی عیان است  
چو نبود هیچ غیر از ذات مطلق  
اگر ضدی بود حق را بناچار  
اگر ضدی بود حق را در اشیا  
نمود ضد حق را نیت بودی  
نمود ضد حق را بود نبود  
عدم ضد وجود است این عیان است

نشان هر دو عالم بی نشان است  
چو باشد تا شود در وی هویدا  
بجز در خویش نبود سیر دریا  
هم او خود با خود است غیر نبود  
قمار عاشقی با خویش بازو  
جز او نه دار و نه در دار دیار  
که باشد غیر او تا داند او را  
ندامم بر که او گردد پدیدار  
چو حق را نیت ضدی زان نهان است  
چه باشد ضد که ان پیدا شود حق  
کند حق را بکلم خود پدیدار  
بدان ضد نیز حق گردد هویدا  
اگر چه هست کثرت را نمودی  
که غیر از ذات حق موجود نبود  
وجود از روی بی ضدی نهان است

چو نبود جن وجود حق هویدا  
حق از پیدای خود نیست پیدا



حکایت

شنیدستم که در دریای عظیم  
 بیکدیگر همی گفتند کاین آب  
 همه عشقیم در وی بیس و پای  
 همی گویند کابے بس عیان است  
 همیگویند کابے است در یم  
 همیگویند کابے است کز وی  
 چگو باشد آب و چیت ذاتش؟  
 عجبتر اینک میگویند اصحاب  
 عجب تر اینک در یاعین آبت  
 عجب تر اینک ما هم عین آبتیم  
 در این دریای بیچون ماهیانند  
 اگر زیشان یکی را باز جوئیم  
 پس آن بهتر که در آن ره شتابیم  
 و زان پس عزم جستجوی کردند  
 بسے رفتند در دریا لهر سوی  
 تنی چندی بدان ماهی رسیدند

شدند از ماهیان جمعی فرهم  
 که میگویند کوزر جیت نایاب  
 و زان نبودن در زیر و بالای  
 که ما را زان حیانه جاودان است  
 کز هرگز فراید نه شود کم  
 همه ستم به او نیت هر شنی  
 که معروفست اسما صفا نش  
 که نبود هیچ در دریا بجز آب  
 همان آبت کامواج و حباب است  
 و لے زین آب روشن در حجابیم  
 که از ماهیت آفتد یا نند  
 از او ماهیت این راز جوئیم  
 مگر گمگشته خود را بسایم  
 سوی مقصود اصلی روی کردند  
 بجستجوی آن ماهی سه روی  
 بنحیفه نقد جان پیشش کشیدند

حدیث آب دریا باز گفتند  
 که ای جویندگان راز پنهان  
 درصال و بھجرا کاسخا نباشد  
 چه بھجان و چه وصل آنجا دو نیت  
 بجز یک آب در دریا در چیت  
 چو با دریا نباشد غیر دریا  
 وصال و بھجرا در دریا محال است  
 وجود ما خیالے بیش نبود  
 توئے خورشید عالم سایه است  
 توئے خورشید ذرات از تو پیدا  
 بذات تو هویدا ذات امکان  
 بیک جلوه که فرمودی در آغاز  
 هزاران پرده پیش افکار ما را  
 بنور خود جالت گشت پنهان  
 جالت از جالت پرده خست  
 دو عالم جمله عکس آن جمال است  
 توئے اصل و توئے عکس و در هیچ

از ان ماهی چنین پاسخ شنیدند  
 در این ره نه وصال است نه بھجان  
 بجز یک آب در دریا نباشد  
 اگر چه هست صوری معنوی نیت  
 کو گویم وصل بھجان تا که در کیت  
 خیال وصل و بھجان چیت آنجا  
 که جز دریا همه و هم و خیال است  
 همه عالم ظلای بیش نبود  
 و رای علم و دانش پایه نیت  
 توئے جان جهان از تو هویدا  
 بود تو عیان ظلمات امکان  
 جهان بیرون فقاد از پرده راز  
 چو شد بے پرده رویت آشکارا  
 حجاب واجب آمد و هم امکان  
 و لے از پرده بیرون عکس انداخت  
 چه عکس اصل آن جمله خیال است  
 که بی تو نبود از عالم اثر هیچ



چه بودی کان نمود ما نبودی  
 حجاب مانه ما که برافتد  
 وجود و همی مادر تو مظهر بود  
 دو عالم محو ذرات تو باشد  
 جهان نقش جمال نقش بند است  
 چه و چون در لباس چون عیان شد  
 ظهوری بر صفات بیکران کرد  
 همان گنج است که خود را طلست  
 همان بحر است کاین عالم کف است  
 نه جسمش میتوان گفتن که جان جسم  
 چون که جسم است او پس جان چه باشد  
 ظهورش در همه ذرات یک نیست  
 دو عالم سایه آن آفتاب است  
 اگر چه عکسها بنماید از آب  
 چون عکس نیست اصلی هم نباشد  
 بی چون عکس نبود اصل هم نیست  
 در اینجا چون عدم عکس وجود است

که با ما تو بخود خود را نمودی  
 نمود ظاهر و مظهر برافتد  
 تو نه هم ظاهر و هم عین مظهر  
 که لغنی جمله اثبات تو باشد  
 چه و چون مظهر بی چون و چند است  
 همان گنج نهان بر خود عیان شد  
 تعینهای او او را نهان کرد  
 همان جان است کس کویان جسم است  
 که بر خود هم بخود پیدای نهان است  
 هم انیش میتوانیم گفت آن جسم  
 و اگر انیت او پس جان چه باشد  
 نه جسم است و نه جان هم جسم و جان است  
 همه ذرات چون عکس در آنست  
 و نه نبود بغیر از آب در یاب  
 که عکس اصل جز با هم نباشد  
 ولیکن اصل و عکس اینجا بهم نیست  
 وجود اصل عدم عکس نمود است

نباشد  
 ص

نباشد هم چون عکس این اصل موهوم  
 اگر چه موج در دریا نماید  
 نمود موج در دریا ز دریاست  
 همان دریاست این دریایستی  
 همان دریاست این دریای زرقا  
 همان دریاست این دریای مواج  
 همان دریاست این دریای پر شور  
 همان دریاست گامز جزد و مد است  
 همان نام و نشان از به نشانی است  
 آلهای ما نبودیم و تو بودی  
 آلهای ما نه ایم اندر حقیقت

که موجود است جز موجود معدوم  
 ولیکن موج بی دریا نباشد  
 همان دریاست که هر موج پیداست  
 عیان در جمله پالان و پس  
 کران میخورد این امواج بسیار  
 که در هر موج آنرا گوید چه صلاح  
 که هر موجی از آن بحریت پر نور  
 که بینام و نشان و حصر و حد است  
 و نه ناید نشان با به نشانی است  
 ز تو نمائیم الا نمودی  
 نمودی کثره در عین و وحدت

وجود ما بجز تو جز عدم نیست  
 حدوث ما بجز نوس قدم نیست

ظلومی مطلع انوار عشق است  
 ظلومی مطلع خورشید ذات است  
 ظلومی چشمه آب حیات است  
 در آن گشت پیدا گنج پنهان

جهولی منبع اسرار عشق است  
 جهولی منبع فیض صفات است  
 جهولی نور چشم کائنات است  
 بر آن مستوی شد عرش رحمان



در آن گشت پیدا نور مطلق  
 در آن گشت پیدا اسرار مکنون  
 در آن شد پیدا اسما و حسنی  
 در آن گشت پیدا آیه نور  
 در آن بود ز آدم تا نجات  
 در آن گشت پیدا عرش عظیم  
 در آن بود ارواح و طبایع  
 در آن شد پیدا شیا و کماهی  
 در آن آشکارا شد حقایق  
 در آن شد تمام اطوار و دوار  
 در آن گشت پنهان سرا سر  
 در آن آشکار آمد سرا میر  
 در آن بود ز اول تا با آخر  
 کتاب علم الاسرار است  
 بر آدم علم اسما گشت پیدا  
 در آدم کنز مخفی گشت معروف  
 بدین نقطه همه ادوار کونین

بدین نقطه رسید آخر با اول  
 بدین نقطه دو ایر شد محبت  
 بدین نقطه دو ایر گشت حاصل  
 همان یک نقطه بود آغاز و انجام  
 دو ایر جمله بیش از نقطه نیست  
 خفای نقطه از فرط ظهور است  
 چه میگویم که یک نور است ظاهر  
 در این ظلمات نوری بس عیان است  
 در این ظلمات یک نور است مطلق  
 در این ظلمات یک نور است شهود  
 در این ظلمات یک آب حیات است  
 در این ظلمات فلقی در حجاب بند  
 نمود نقش عالم چشم بند است  
 نمود نقش عالم با عزم است  
 نمودی را که از خود بود نبود  
 وجود واجب اصل این نمود است  
 وجود واحد اصل کثرت آمد  
 بدین اجمال پوست آن مفصل  
 شد اول آخر و آخر شد اول  
 همه آخر با اول گشت واصل  
 که بر شکل دو ایر بود او نام  
 ولیکن در دو ایر نقطه مخفی است  
 که نور مخفی در نور نور است  
 که اول می نماید عین آخر  
 که بجز کنش در میان است  
 که از هر ذره میگوید انا الحق  
 که از هر ذره میگوید انا النور  
 که جاری در صحاری کائنات است  
 سر رشته اند و غرق آبند  
 که بچون در حجاب چون و چند است  
 که جا مد را نمودی در مرور است  
 چونیکو بنگری موجود نبود  
 که هر چه هست موجود از وجود است  
 کثیر از اختلاف نسبت آمد



ز وحدت باشد این کثرت نمودار  
نمود کثرت از وحدت جدا نیست  
اگر اندک و یا بسیار باشد  
همان یک دو هزاران می نماید

نماید واحد از تکرار بسیار  
که در هر دو جهان جز یک فدائیت  
همه در دار یک ریاض باشد  
گر اندک و فراوان می نماید

بلی در وحدت هستی شکی نیست  
که موجود حقیقت جز یکی نیست

مقاله دیگر

دل ازین خاکدان غم سفر کن  
بدان سو کن که آنجا هیچ سو نیست  
بدانشو شو که هر سو سنگری است  
بدانشو شو که بیچون و چکونه است  
قدم اول قدم از خویش بردار  
نمود تو چو فانی گشت در بود  
نمود تو ترا صید لیت در پیش  
نمود تو ترا از خود جدا کرد  
توئی تو موجب دهم دونه شد

جهان آبلون را مستقر کن  
تو و غیر تو آنجا غیر او نیست  
هزاران آینه در جمله یک رو است  
دو عالم سبب زان یک نموده است  
نمود خویش را از خویش بردار  
بقای کل شود حاصل ترا زود  
زیندار وجود خود بنده است  
خود نفس فدائی از خدا کرد  
دوئی از دهم دونه و دونه شد

عدد از حسن و هم اندر خیال است  
خیال از زلف و خط و قال گوید  
خیال از دهم صورتها پذیرد  
ز صورتها به بصورت رهینیت  
چو صورتها ز بصورت پدید است  
چو صورتها ز بصورت عیان است  
اگر جانت شود پاک از کدورت  
چو بصورت ز صورت گشت ممتاز  
مگو بصورت ز بصورت جدا شد  
ز بصورت صورت نقش صفات است  
نمود وصفه ارواحند و اشباح  
پس اعیانند اسما را مظهر  
هزاران اسم دارد یک سبب  
اسامی متحد با ذات بودند  
صفاتی رخ نمود از پرده راز

خیال اندر خیال زلف یار است  
خیال از دهم و قیل و قال گوید  
بجز نقش صورت اشیا نگیرد  
که صورتها گهی هست و گهی نیست  
پیاپی خلق در خلق جدید است  
جمال در جلال خود نهان است  
به بصورت رس از راه صورت  
یکی کرد همه انجم و آغاز  
که صورت خلق و بصورت خدا شد  
صفات از روی هسته عین ذات است  
دگر مرآت اعیانند ارواح  
دگر ذات اندر اسما کشته ظاهر  
چهره شوار است حل این معرآت  
برون از نفی و از اثبات بودند  
شد اسما ز هم در علم ممتاز

صفتی بود لبس کا مد با طوار  
شد از اوصاف خود اسما بسیار



حکایت

مسمی چون در اسما جلوه گر شد پد	در اسماعین به صورت صورت
دگر اسما در اعیان گشت پیدا	در اعیان سراسما شد موبدا
در اعیان سراسما گشت معلوم	وله پیوسته در علمند و مکتوم
بعین آمد ز علم آثار اعیان	شد از آثار اعیان نقش امکان
پدید آمد تعیینهای ارواح	دگر شد نظار ارواح اشباح
در اسم و عین و روح و جسم هر چار	ظهور عین یکنور است همدار
همه موجود از وجود وجود اند	همه پیش وجود اندر سجود اند
همه دارند از وی هر چه دارند	بدین شکرانه او را سجده آرند
همه در سجده شکرانه داریم	همه در حالت شکرانه داریم
همه ار در آن میخانه هستند	همه نه نیستند از خود نه هستند
همه انشوده در عین سرور اند	همه در ماتم اندر عین سرورند
همه پیوسته در غیب و سرور اند	همه با هم ز هم نزدیک و دورند
همه پیوسته در هجر و وصالند	همه هر لحظه در نقص کمالند
همه هم تشنه و هم غرق آبند	همه هم عین آب و هم سرابند
همه کشته در پیدای حیرت	همه ستغرق در یای حیرت
چه در یابیت این دریای هستی	که در وی شد بلندی عین هستی

نه اورا  
ص

نه اورا ساحلی نه قعر او جی پد	نه اورا گوهری نه کف و موجی
نه اورا بوده آغاز و نه انجام	نه بوده زان نشان پیدا و زمانم
نه اورا <b>باده</b> بوده و صفی نه اسمی	نه اورا بوده روحی و نه جسمی
چه نبود غیر او در جسم و در جان	نه پیدا ایش توان گفتی نه پنهان
گراو پیدا بود پنهان چه باشد	در او پنهان بود پیدا که باشد
چه هر پیدا و پنهان زو هویدا است پد	ندانم در چه پنهان و ز چه پیدا است
میرا از نوعیت و از صفات است	که گفت و وصف آنجا خود است

حدیث عشق در دفتر ننگد پد	شرا ب عشق در ساغر ننگد
رموز عشق را دیگر کتبی است	دگر فصلی و دیگر گونه باب است
رموز عشق را که عقل داند	که عقل آنجا که عشق است نداند
کس گزیم عشقش خبر نیست	بسیرت بیشک آن آدم شکر نیست
بگو نزدیکتر از عشق ره نیست	کنه بعد است عاشق را کنه نیست
ترا تا عشق هم کامی نباشد	وله در راه او را می نباشد
ترا با عشق نیکو بستن است	ترا الیک از تو در ره آفتی هست
ترا عشق از ازل در کل بر شند	رموز عشق اندر دل بر شند
اگر آن لحظه دل را بخوانی	همه اسرار مشکل را بخوانی

باز آن عشق بی راهی در زان است

ص



دمی مستغرق بجز خدا شو  
 حیات جاودان عشق است و حقیقت  
 سراپای جهان عشق است عشق است  
 جهان کون مکان عشق است عشق است  
 قوام جسم و جان عشق است عشق است  
 در عالم بیکان عشق است عشق است  
 طریق سبک عشق است عشق است  
 کمال معرفت عشق است عشق است  
 نهان از او همه عشق است عشق است  
 بغیر از عشق موجودی نباشد  
 همه عشق است از آغاز و انجام  
 بغیر از عشق نبود هر چیزی است  
 جهان عشق است نام آن جهان است  
 ندیده ذره از عشق خالی  
 ز زیر خاک تا بالای افلاک  
 نباشد عشق مطلق را نهایت  
 اگر خواهی گویم عشق را فاش

عقول است

عقول است و نفوس است و ملائیک  
 همه هست بلند و زیر و بالا  
 بغیر از عشق موجودی نیست  
 دو عالم مظهر مرآت عشق است  
 اگر گردد قلم اشجار عالم  
 و اگر کاغذ شود این سبع اطلاق  
 کتاب سازم از شرح علم عشق  
 پس از جن و ملک مداد جویم  
 بیرون از عهد تحریر مانده  
 بیایم به بزم حقایق  
 بیستم که عشق از خود ربودم  
 بیستم بیار آن آتشین آب  
 بیستم ز صهبای حقیقت  
 بیستم بیار آب بقا را  
 بیستم بیار آن می که بر دم  
 بیستم مرا از خاک بردار  
 که من دیری هست که ز غم مانده ام زار

ص



زمن محدودتر کس در جهان نیست  
نه دل دارم بدست اکنون نه دلدار  
بشد عمر چون در ماتم دل  
سر آمد با غنم دل زندگانی  
از آن می ره که دل را زنده دارد

بده زان می که عشق از وی فرزاید  
که عشق اندر روان از می فرزاید

وَلَكِنْ أَيْضًا

توئی تو مظهر مرآت اله  
توئی تو مرکز ادوار ایجاد  
توئی تو مبدا ایجاد کونین  
توئی تو مطلع انوار بیچون  
توئی تو مظهر لطف خدا فی  
توئی آینه حسن آلهی  
خطاب مسجد و ابهر تو آمد  
چو حسن خویشان را در تو دیدند

وگر باشد چون بخت غمان نیست  
مبادا کس چون زمین گونه ناچار  
منزاید هر دم غم بر غنم دل  
بیستای بده زان می که دانی  
روان را تا ابد پائینده دارد

بتو پیدا صفات ذات اله  
بتو پیدا همه اسرار ایجاد  
بتو پیدا خراب باد کونین  
بتو غایت پذیر اطوار بیچون  
بتو پیدا جناب کبریا فی  
ولع خود را نیندانی کما هی  
بخاک بلبیس از قهر آلهی  
ترا بر جمله عالم گزیدند

کنون  
ص

کنون بشنو ز اطوار وجودی  
بس زین بیشتر در عالم ذات  
بخلو تمانه غیب هویت  
نبودش نسبتی منسوب مطلق  
وجودی بود از ما و منی دور  
مبرا بود از چند وجه و چون  
بخود می گفت اسرار که بود  
شهودی با کمال ذات خود داشت  
جواهر مجتمع بودند در کان  
بخلو نگاه وحدت بود دائم  
پی سخیره عالم شاه وحدت  
نخستینش تعیین عقل کل بود  
په اظهار صورت کرد آثار  
وزان پس آشکارا کرد در دم  
غرض باشد گواه از جمله اشیا  
چو رحمان راست مظهر عرش عظیم  
جهان را مظهر فیض وجود است

که دانی ز اول فطرت چه بودی  
وجودی بود مطلق از اصناف  
نبودش هیچ با قید معیت  
همان حق بود بی قید آن الحق  
بس وحدت و اطلاق مستور  
ز فهم و عقل در زارایش بیرون  
نبود اصل بسر سو دای بودش  
سراع و وجد بر نعمات خود داشت  
غنی بدکان الان کک کان  
بذات لایزال خویش قائم  
تنزل کرد از تخت هویت  
پس از وی نفس کتلی گشت موجود  
بهبولاد طبیعت را پدیدار  
ز فیض امتنانی عرش عظیم  
بر حانیت حق عرش اعلا  
رسد زو فیض رحمانی عالم  
خدا را در جهان مرآت وجود است



هر آن صورت که در عالم نماید  
ز مهر وصفی که موصوفند اشیاء  
نه هر جسمی که جان را مظهر آمد  
نه هر نفسی که از فیاض مطلق  
همه از دور عرش آمد پدیدار  
ظهور جمله اعیان از آن خواست  
چو از خورشید بر آبه فتد تاب  
وزان عکس آنچه پنهان است کجا  
اگر چه شد عیان خورشید از آب  
ز عکس عکس اصل پیدا است

رو عالم چیست مرآت رخ و صورت  
چو نیکو بینگری مرآت هم اوست

وَلَا يَصْنَا

تجلی کرد چون خورشید عظیم  
عیان گشتند اعیان زان تجلی  
چو اعیان قابل آن فنین بودند

هر آن معنی که در آدم نماید  
ز هر فعلی که اشیاء گشت پدید  
نه هر اسمی که معنی بر در آمد  
بفصیل شئونات آید از حق  
همه بر دایره عالم چو پر کار  
غبط گرم ز جان جان نخواست  
فتد عکسی بجای دیگر آب  
شود فی الحال جمله آشکارا  
ز خورشید آب هم عکسی در یاب  
عکس عالم و آدم مهور است

بیکبار از ره به کیفیت به این  
عز من چون ذات هستی جلو برگشت  
روان شد جانب تقیید اطلاق  
سپاه عشق با سلطان وحدت  
چو شاه عشق با حسن دل آرا  
ز خلوتخانه وحدت روان شد  
ز اقلیم و جوب از بهر جولان  
ز مهر روی او افتاد تا به  
ز عکس می او عالم عیان شد  
مهور است از آن خورشید ذرات  
بخوان بیکه علی العرش استوار  
مهور است با هر حضرت حق  
بکس عرش لیکن جمله افلاک  
پدید آمد چو این افلاک و آرز  
مصور گشت صورتها را جسم  
ز صورتها دگر آثار و افعال  
شد آنگه ز امتزاج چهار ارکان

روان گشتند سوی عالم عیان  
جهان جسم جان و بحر در شد  
مهور است هم نفس هم آفاق  
روان شد جانب صحرائی کثرت  
ز خلوتخانه کرد آهنگ صحرا  
جهان را جان جان جان جان  
روان شد جانب صحرائی امکان  
عیان هر رزه شد زان آفتاب  
جهان شد جسم و او جان جهان  
پدیدار آمد از زمین و سموات  
که تا یا به صفات کبریا را  
ز عرش این ایشیت در یابی معلق  
همی گردند گرد مرکز خاک  
ثوابت شد عیان آنکاه سیاه  
بروج آمد پدید از چرخ هشتم  
دگر اشخاص و پس الموان و اشکال  
مزاج هشت گانه و انگهی زان



پدید آمد موالیید سه گانه  
 رحله صورت انسان عیان شد  
 بعین اکنون که تا خود چستی تو  
 بتو پیدا همه پنهان و پیداست  
 جهان آینه روی تو باشد  
 جهان را از تو بس حسن و جهالت  
 کنون عارف بذات خویش تن باش  
 ز خود بگذر عیان بنگر فدا را  
 مکن اندیشه کز خود فانیم من  
 چو آموزی کلام عارفان را  
 جز آن الفاظ نبود حاصل تو  
 ز حرف عارفان عارف نشد کس  
 کسی دانند از حرف دانا  
 ولیکن طالبان زین عبارات  
 چو ایشاق قابل فیض استند  
 ز بوی می سوی میخانه آیند  
 توئی چون عارف اوصاف معروف

مزا هم شد اساس کارخانه  
 که آن حاصل کون و مکان شد  
 در این مظهر ظهور از کیستی تو  
 جهان را ز روی در روی تو شنید است  
 از آن کشته در کوی تو باشد  
 بگشت آفرینش را کمال است  
 بین خود را و بی خود چون باش  
 و بیرون منه را اندازه پارا  
 و یا خود عارف و ربا بنیم من  
 نهی بر خویش نام عارفان را  
 نتابد نوز معنی بر دل تو  
 ز کشف صوفیان کاشف نشد کس  
 در آن شیرین نکشت از نام حلوا  
 فراید شوق و عشق و ترک عادات  
 ز بوی باده تحقیق مستند  
 ز صورت جانب معنی گرا آیند  
 باوصاف الهی باش موهوب

کتابت و صفت

که تا وصف تو وصف هو نگردد  
 بهر کس نسبت وصف تو بیش است  
 همیشه جنس باشد جاذب جنس

دلت صافی زرنگ و بو نگردد  
 اگر چه باشد تویکه نه نویس است  
 که جنت هرگز نگردد انس با انس

بلی جنسیت آمد علت صنم  
 نگر در جنس با نا جنس منظم

حکیمی خواست در ری جنون را  
 که این داردی بی رنج جنون است  
 بی پاسخ آن حکیم نغز گفت  
 که دیر وزم یکی دیوانه در راه  
 بمن از چشم شفقت دید و بگفت  
 اگر جنسیتی با من نبود کشت  
 ترا جنسیتی با عشق هم هست  
 ترا با عشق نسبتهای بسیار  
 اگر عشق هست بچند وجه و چون  
 اگر عشق است در عالم یکانه  
 اگر عشق است به مثل و مقدس  
 اگر عشق است مطلق از اضافات

یکی گفت آن حکیم ذوقنون را  
 بگو مجنون نه حالت که چون است  
 کشتود از لب در دوح گهر را  
 مرا از حالت من کرد آگاه  
 بروی من رمی خندید و بگذاشت  
 زیار ان الفتی با من نبود کشت  
 نه از وصفی بهر جنسیتی هست  
 ز تو آثار او پیدا است بسیار  
 تو هم هستی ز چون و چند بیرون  
 بعین تنها توئی با خویش یانه  
 تو همچون بهنگری باشی تو نویس  
 تو هم بالاتری از نفسی و نبات

ص



اگر عشق است ذاتا و توانا  
اگر عشق از دو عالم بی نیاز است  
اگر عشق از دو عالم آشکار است  
اگر عشق هست پید او نهان هم  
اگر عشق از دو عالم بی نشان است  
چو با عشق این همه آن آب داری  
ز قید خاک آب و آتش باد  
بجینت معیت جوی با عشق  
با و نزدیک و از خود دور میباش  
بیفکن رحمت هسته عور میباش  
ز غمهای علایق شاد میباش  
ز خواستهای مستانه گذر کن  
ز هر صورت زهر معنی گذر کن  
ز هر پید او پنهانی گذر کن  
چو بگذشتی همه بهر تو باش  
چو بگذشتی ز محنتهای دوران  
چو بگذشتی ز براندیشی هسته  
چو بگذشتی همه آن تو باش

عزیزا

تو هم هستی بد آن ای مردوانا  
ترا هم در دمی صد گونه ناز است  
دو عالم نیز در روی تو پید است  
تو نه پید او پنهان در جهان هم  
ترا هم به نشانی اصل نشان است  
چه آ میز شش بجاک آب داری  
بد و چونند کلی باش و آزاد  
هدیث در دیوان گوی با عشق  
ببزم وصل او نزدیک میباش  
بنه ظلمت سرا پا نور میباش  
ز قید ما و من آزاد میباش  
سوی تسلیم روحانی گذر کن  
ز هر محبت زهر دعوی گذر کن  
ز هر دشواری و آس گذر کن  
چو بگذشتی همه مهر تو باش  
چو بگذشتی ز حسرتهای دوران  
ز دام نفس حیلت همیشه رسته  
روان عرش ایوان تو باش

عزیزا

عزیزا تا تو در بند وجود  
عزیزا تا تو در بندار و بند  
عزیزا تا تو در خود پای بسته  
عزیزا تا تو در خود مانده در بند  
عزیزا تا تو نه در بند صورت  
چو بگذشتی ز صورت جمله معنی است  
چو بگذشتی ز هستی جمله هستی است  
چو بگذشتی ز دانش عین است  
ز دوزخ بگذری جنات بینی  
خدا را جان من از جان پرسته  
خدا را میپرست از دل و جان  
بلاشت دوزخ از عشاق ترسته  
چه نیکو گفته است آن مرز شیار  
بسوز سینه جنت را بسوزم  
چنان آنهم ناز و نغمش  
در آن عیش و نشاط و شادمانی

گرفت رخم بود و نبود  
مدار مرا که پر کار و همس  
ز جام باده ای پندارستی  
ز دوست این بار را نتوانی فکند  
نی دانای معنی بالضرورت  
چو بگذشتی ز حجت جمله دعوی است  
چو بگذشتی ز هستی جمله هستی است  
ور از پیش همه عین الیقین است  
ور از جنات نور ذات بینی  
نه بهر این نه بهر آن پرسته  
نه ز امید جنان ز خوف نیران  
نه زین عمناک و زان باشسته  
بری ز امید بود هم جنت و نار  
باب دیده هرخ را دهم نم  
بحیم و آنهم نار و حیمش  
در این سوز و گداز جاودانی

عزیزا



یکی بروفق آن دیکر فشرده  
چنان از رونق بازار عشاق  
دلا از خویش تن بیگانگی جوی  
گذرکن از خرد دیوانه میباش  
گوفردا پس فردا مرا هست  
لگونی آتش شدا آب برده  
جمیم از آه آتشبار عشاق  
زدانش دور شود یوانگی جوی  
ز خویش آشنا بیگانه میباش  
که چاره میرود ناچار از دست

### و کرایصنا

آنها پادشاه کرد کارا  
خداوند بقیص بی زوالت  
باب دیده شب زنده داران  
بمستان شراب لایزاله  
بدر حسرت عشاق مهجور  
بقنهای و اندوه غریبان  
به حرمان امید به ضعیبان  
باه و ناله خلوت نشینان  
که بر حال من حیران بخشای  
الهی چشم گریان از تو خواهم  
سمیعا صانعا آموز کارا  
با طوار ظهورات کمالت  
بزهد و طاعت پرهیز کاران  
بصدق عاشقان لا ابال  
بسوز خستگان زار و رنجور  
به هجران محبان از جیبیان  
به بیماریان ما یوس از طبیبان  
بشبهای غم و محنت قربان  
بروی من درم از غیب بکشان  
توان من آن و من آن از تو خواهم

الهی و امیگر از ما عطا را  
الهی لطف خود با ما قرین کن  
الهی هر خطائے کرمین آید  
کرمیا ای کرمیهای دو عالم  
بحق لطفهای بی حسابت  
بحق جلوه های نور زاننت  
بحق خاتم پیغمبراننت ...  
بحق مرتضی شاه ولایت  
بحق دیده گریان زهرا  
بسبطین بتول و فخر عباد  
بحق جعفر آن دانای اسرار  
بسبطان غریبان خراسان  
به نقوای قوی سالار مردان  
بپاکی نعمت سلطان ابرار  
بحق پادشاه عسکر دین  
امام متقین ختم ولایت  
خلیضه حق امام هادی خلق  
فر رحمت در پزیر از ناخطا را  
مرا باد و ستانت همنشین کن  
بخش ارچه عطاییت را نشاید  
برایشار تو چون قطره که با یم  
بفضل و رحمت و مقرر و عذابت  
با شراقات انوار صفاتت  
که پیدا شد از او نام و نشانت  
سپهر معرفت ماه و لایت  
بسوز سینه بریان زهرا  
بباقر سرور اقطاب و اوتاد  
بکاظم رهنمای جمله اخیار  
کز وهر مشکلی حل گردد آسان  
که کشتی زار او گردون و گردان  
کل کلزار معصومین اطهار  
نجستم زمره طهر و نیت  
کز و با شد ولایت را نهایت  
بحق از جانب حق نادی خلق



فلک را دامنما گردندگی اوست  
 جهان پاینده از نین و جورش  
 امام و رهبر مهدی و مادی  
 شود عدل حقیقت آشکارا  
 هویدا گردد از ما تا ما  
 شود مهر آشکارا ز جمله ذرات  
 بریزد قی جان پرور کون  
 خدا نذا بستان حقیقت  
 بحق آنکه چون گردد هویدا  
 شود زو ظاهر اسرار حقیقت  
 یکی گردد شریعت با حقیقت  
 که ما را چاکر درگاه او کن  
 جهان که نه را زو تا زنگه بخش  
 در آندم حسن و انس استیدوارند  
 عجب نبود ز لطف یاری تو  
 که ما را از سگان او شماری

ولکن ایضا

وجود خلق را پاینده گرد است  
 ملایک روز و شب اندر شجودش  
 رسد یارب ظهورش را منادی  
 بنید و ظلم رحمت از دار دنیا  
 هم اسرار تو حید آتشی  
 نماید وحدت از مرآت کثرات  
 شراب وحدت اندر ساغر کون  
 به کلهای گلستان حقیقت  
 شود زو ظلم مخفی عدل پیدا  
 حقیقت را کند یار شریعت  
 هویدا گردد اسرار طریقت  
 و گر خاک راه او کن  
 عدالت را بلند آواز گنجش  
 که سر بر خاک راهش جان سپارد  
 ز احسان تو وز غفاری تو  
 ز مشتاقان او محسوب داری

بیای راه رو راه صفا گیر  
 طریق شمع اگر چه منوع باشد  
 نگردد معرفت بی زهر حاصل  
 طریق شمع تا در وازنه حق  
 طریق شان احد نور جان است  
 طریق شمع راه مرسلین است  
 محمد رهنمای خلق کو نین  
 محمد اصل گوهرهای فطرت  
 محمد شمع ایوان رسالت  
 محمد پادشاه ملک ایجاد  
 محمد کلبن گلزار توحید  
 چو حق او را شمه اقلیم جان کرد  
 در آمد بار خنی چون مهر تابان  
 ازاد ظلمات عالم گشت پر نور  
 بدوش افکند گیسوی مغنبر  
 بر افشاندی چو زلف عبیرین  
 چو نور حضرتش بر عالمین نیست

طریق مستقیم مصطفی گیر  
 اصول دین فروع شمع باشد  
 که فرع دین با اصل واصل  
 ندارد انحراف و میل مطلق  
 که از جان هر دشت صد کاروانست  
 همانا عروقه الوثقی همین است  
 سریر آرای بزم قاب توسین  
 محمد اصل نوره نور حکمت  
 محمد قانع کفر و ضلالت  
 امیر کشور تکمیل و ارشاد  
 محمد مظهر اسرار توحید  
 بشای کشور آرای جهان کرد  
 بهر یک ذره گردید تابان  
 و زو مهر ذره شد چون مهر شهوار  
 نهاده از لعنک تاج بر سر  
 زوی بر هم همه بازار چین را  
 از آن یک پرتوی بر مرسلین نیست



صفتی اله که در ظلمت صفا یافت  
از او شد سه نگون اعلام بخت  
ز رویش گشت ظاهر نور ایمان  
کل آدم شد از بوییش معطر  
ز نور حق دلش می بود پر نور  
ملکوانگور جنت دانند بود  
از آن احدی خوردی دانه چند  
چو بود از بهر او دنیا و عقبی  
چو گشت از مهر او فردوس پیدا  
از آن رو مصطفی برد آن همه ریخ  
اگر چه بود با حق کارو بارش  
نبود ارچه دمی از یاد حق دور  
گهی بایاد حق می بود فرسند  
گهی از ضعف بستی بر شک سنگ  
تعالی که زهی قدر و زهی شان  
تعالی الله زهی نور الهی  
در انگشتش یکی انگشتری بود

کوهی شکر  
می

گهی مشغول آن بود آن یگانه  
که ای سید بر آرا انگشتر پرا  
چو انگشتر ترا مشغول خود کرد  
تو گر انگشت مر شق را نمائی  
که انگشتر بود ماه دلا رای  
توئی خاتم جمیع مرسلین را  
دو عالم چون یک انگشت داری  
چو انگشتت کلید بستگی با هست  
بود انگشت تو مفتاح ابواب  
منه انگشت بر حرف دو عالم  
نهی انگشتت که بر لوح هستی  
بجز حق هر چه آید در عبارت  
چو انگشت سلیمان راست خاتم  
چو در انگشت داری صد سلیمان  
چو انگشت سلیمان ترا هست  
حساب کار خود ز انگشت خود کن  
وجود نقد دکالنت ما یه

ص

در آمد بیل قدس آشیانه  
که این لایق نباشد مهتریرا  
ز انگشت ایند مت باید بر آورد  
چرا کار از هلالی میفرزانی  
هلال آس بر آن انگشت منهای  
بیفکن خاتم و بشکن نگین را  
با انگشتر چو دل در زیر داری  
کجا کارت شود ز انگشتری راست  
ز انگشتر بهمت روی برتاب  
که انگشتک زند ابلیس در دم  
شود زان محو خود نقش پرستی  
مکن ز انگشت سوی آن اشارت  
گرت انگشتری نبود مخور عنم  
همه دیوان بر ند از جانت فرمان  
بجین و انس سلیمان ترا هست  
وجود نقد را در مشت خود کن  
ز سود آن بده وجه کرایه



وجود نقد کار عمر فانی است  
 وجود نقد تو وجهت و جهتی است  
 اگر بر سر ترا سوای دین است  
 بسوی خود مکن میل توجّه  
 بتو گو کاران ایمان نیارند  
 شود دلتنگ از این قوم تبه کار  
 بانکار آر چه بر خیزد جهان  
 تو از گفتن مشو **فاج** **دو** **نیکدم**  
 در آور چون هلال انگشت در گوش  
 چو خوبان میکند از جان سلامت  
 عیسی که جان ترا قران شنو گشت  
 ندارد این پلیدانرا سعادت  
 تو پاسب دین خود می دار دایم  
 سلیمان داشت در انگشت فاتم  
 عیسی زبید بخت فرمانبری را  
 عیسی که جان ترا فرمان پذیرفت  
 کلام حق تعالی نور جان است

کلام  
 می

که کم کاری دلیل پرز ماله است  
 که این سرمایه وجد الهی است  
 مدد سه مایه ات را هیچ از دست  
 ندای کن تو آنی بسنو از که  
 سه اندر رتبه فرمان نیارند  
 از ایشان یکدم از بینی صد آزار  
 تو منستین فارغ از گفتن زمان  
 وگر منکر شود کار فرج عزم  
 کند کفار را زمین کار خوا مو سش  
 بدان کوشونند از دل کلامت  
 هم او فرمانبری را پیش رو گشت  
 که تا آرند بر دینت شهادت  
 با مرقا مستقم میباش قایم  
 که در فرمانش بود ابدی آدم  
 که از کف می دهد انگشتر را  
 بقران حق شنایش بی زبان گفت  
 که جان حیدرش تفسیر دانست

کلام حق سراسر رحمت آمد  
 کلام حق چه باشد خوان جهان  
 فرو مگذار نعمتهای حق را  
 گرت بر لب رسد سنگی ز کفار  
 بدندان گرزندت سنگی از کین  
 بهیل تا مهلت ایشان سپید

علی را زان فراوان نعمت آمد  
 علی که بود که نعمت بر آن خوان  
 بکن تلقین فلقان این سبق را  
 تو لب گشای با این قوم سکار  
 از این سنگین دلان دلتنگ نشین  
 زمان این بد اندیشان سر آید

چنان آن سنگشان بفرق بریزد  
 که ز ایشان زنده یک تن بوخیزد

ایضاً فی منزلتِ رسولی الله علیه و آله

تعالی شأنک ای نور الهی  
 تعالی شأنک ای خورشید اعیان  
 تعالی شأنک ای نور مقدس  
 تعالی شأنک ای سلطان کونین  
 تعالی شأنک ای بجر معانی  
 زهی قدر برون از حد ادراک

که کردی روشن از مهتاب ماهی  
 که گشتی در هر ذرات تابان  
 که عقل کل بو صفت مانده از حس  
 که باشد تختگاهت قاب قوسین  
 معانی دان وحی آسمانی  
 زهی زالایش ادراک ما پاک

می



زهی سلطان شان ملک جهانرا  
 زهی دانای اسرار الهی  
 زهی عزت زهی رفعت زهی شان  
 زهی قدرت زهی قربت زهی جاه  
 زهی شرف زهی مهنت کشتور  
 زهی مظهر کمال ذات حق را  
 زهی اهل یقین را بوده استاد  
 زهی شخص ترا خورشید سایه  
 توئی خورشید عالم سایه تو  
 بمحشر انبیا زیر لواست  
 چو بالای در عالم پایتست  
 همه انوار از نور تو بودند  
 چو نوری غیر نور حق نبودت  
 چو بر عرش است برتر پایه ای تو  
 برت فرقی نباشد روز و شب را  
 بود روز و شب از ادوار افلاک  
 چهار ارکانست یکدزه ز نورت

زهی سنده نشین اقلیم جانرا  
 زهی بینای انوار الهی  
 زهی سالار دین سلطان ایمان  
 زهی کرسی سریر عرش خرگاه  
 زهی بالانشین هفت منظر  
 زهی اکمل ظهور ما سبق را  
 زهی بستان دین را سه و آزاد  
 سر شاهیت را عرش پایه  
 و رای عرش کرسی پایت تو  
 پناه آورد موقوف عطایت  
 دو عالم جمله زیر سایه است  
 تو اصل نوری آن دیگر نمودند  
 ز نور سایه مطلق نبودت  
 کجا بر عرش افسر سایه تو  
 چو پیش روی خود بینی عقبر  
 پس پیشیت ز آب و آتش و خاک  
 نه افلاکست یکطور از ظهورت

حقیقت نور تو اصل وجودت  
 چو صاف جان ز دردن چه باشد  
 کند هر عضو کار عضو دیگر  
 یکی گرد و شب و روز پس پیش  
 بحکم آیه **تَبْلَى السَّمَاءُ**  
 ترا چون نور با ظلمت قرین است  
 وجود ماء طین زان نور پاکست  
 ترا یکسان بود ای نور حضرت  
 چو صاف جان تو ز ادراک پاکست  
 چو نور پاکست از ظلمت مبر است  
 همه عالم ز نورت گشته پر نور  
 دو عالم ریزه غار خوان جودت  
 صفی اله از جنت بنظر یافت  
 نه نوح در باغنت گشت نشسته  
 نخواندی در کس اگر پیش تو ادب  
 خلیل از باغ کلار است کلی چید  
 ز بخت گرنه آبی در سبو داشت

تو اصل بودی آن دیگر نمود است  
 ز این جسم صفت لایقی شد  
 نماید دست پا را فرق با سر  
 چه بالای چه پسته چه کم و بیش  
 بنور جان شود پیدا ضمیر  
 وجودت ز امتزاج ماء و طین است  
 که بیرون از جهان آب خاک است  
 چه پیش و چه پس و چه نور و ظلمت  
 حجاب نور تو که آب خاکست  
 تو عین نیستی و اعیانست اعقاب  
 خرابات جهان از لنت معور  
 ظهور جمله در نور وجودت  
 بشوق روی تو ز انروی بر چشت  
 ز طوفان بلا کی باز رسته  
 نبودی علم او جز نکر و تلبیس  
 که تا آتش بر او کلزار گردید  
 در آن آتش کی آن آبرو داشت



نبود ایوب را صبری در این عزم  
ذبیح آمد که قربان تو گردد  
نگردد او در ا بودی هوا بیت  
سلمان از گفت انگشتری نیت  
خطاب آمد بپوسه کن ترا بی  
مسح از مرده از دم زنده کردی  
و کریمتوب با دوری همی خست  
و گر چه از پدر یوسف جدا شد  
همه پیغمبران در حضرت تو  
براهت جمله را چشم عنایت  
توئی مادی بحق پیغمبر انرا

توئی معراجیان را درقۃ التاج  
ز تو معراج دیگر یافت معراج

معراج نامه

شبه خوش همچو روز وصل جانان  
منور چون دل روشن روانان

در آمد

در آمد جبرئیل از حضرت پاک  
براق عزم را در زیر کفش  
تو چون شاهنشاه اقلیم جانی  
نباشد عرضه زرم تو گویند  
از این زندان مسکینان گذر کن  
بهم بشکن رواق چار حد را  
لکن آرا بش لب تازده خود را  
و در زمین پس فصل است بهجران  
که از در قاصد جانان در آمد  
براهت انبیا در انتظارند  
همه دارند از جان اشتیاق  
همه هر سوشسته بر سر راه  
فلک را صد هزاران چشم بابت  
مه از عشق تو ای ماه دلای  
عطار در ا قلم افتاده از دست  
نماده چنگ خویش از چنگ نامید  
قاصد تیغ کین از دست بهرام

که ای روشن بنورت عرش و افلاک  
قدم بر عرش رب العالمین کش  
در این زندان جسمانی چه مانی  
عالم زن در فضای قاب قوسین  
بدان ایوان سلطانان مقرر کن  
ورای پنج و شش بنگر احد را  
سپندی خوش لبوزان چشم بد را  
که جانان جان شود و جان کشت جانان  
زمان وصل شد بهجران در آمد  
ملایک نیز بهر جانب بهزارند  
نمانده هیچ شان تاب فراق  
په دیدارت ای محبوب الله  
بهر چشم از تو او را صد نیاز است  
همی گردد بدورت بیسرو پای  
بشوقت لوح را بنهاده از دست  
ز سلف کند زین ناج خورشید  
بهرت یافته بر چرخ آرام

ی



زُحَل افکنده بر سر خاک مهت  
 بام هفتین ایوان نشسته  
 همه حیران ستاده در مقامات  
 همه افلاکیان در وجد حالت  
 که اینک میرسد سلطان کوبین  
 که اینک میرسد محبوب آتیه  
 که اینک میرسد نخبه نبیتین  
 که اینک میرسد نور آتیه  
 که اینک میرسد سلطان جانها  
 ملایک باطلون های پر از نور  
 همه روحانیان آسمانها  
 همه حوران جنت بی سرو پای  
 همه از غرظها سر بر کشیده  
 فلکها در هوایت گشته دو آرد  
 در افلاک اختران سوزند خود را  
 کنون بخوام بیرون از وثاقت  
 بزیر پای نه ملک جهان را

بیرون

بیرونین عالم فانی قدم زن  
 برون از عرصه فرشتت بایت  
 برون زن از بساط فرش خروگاه  
 برو آنجا که آنجا نیست جائی  
 برو زانو کز انسو آمدستی  
 نهدگر جبر سیل آسنو قدم را  
 کز آید جبر سیل آنجا پدیدار  
 نه آنجا بوده تا بوده تو  
 چو با حق هدم آمد جان پاکت  
 شنید از جبر سیل چه چو این راز  
 ز جان برد آنچنان شوق و عاشق  
 جهانند ازجا براق برق تکا  
 چو احمد از حوضیصن خاک بر شد  
 برآمد از ملایک شور و غوغا  
 شدند اهل در عالم خواستارش  
 همه پیغمبران در ره ستاده  
 همه دارنده بروی چشم رحمت

بدر الملک ربانی علم زن  
 فراز عرشش باید تکیه گاه مهت  
 که تا عرشش از تو نبود خطره راه  
 بزین در بحر بیچون دست و پائی  
 فرو کوب و بر آور پا و دستی  
 نیار و طاقت نور قدم را  
 بسوزد پرو بال او پند آرد  
 چرا دور از وطن آسوده تو  
 نظر افتد بسوی مشت خاکت  
 در آمد بلبل جاننش پر داز  
 که بگرفت از وجود خود ملاکش  
 به یکدم ماند بر جانده فلک را  
 بر اوج کبند افلاک بر شد  
 چو در هنگام طوفان موج دریا  
 همه جانها بگفت بهر نشانش  
 نظر در شا همراه او نهاده  
 همه در مانده موقوف شفاعت



همه در نور احمد نحو مانده  
همه کرو بیان صفها کشیده  
بشوق قدسیان طیار بودند  
نگرد احمد و له جان نکاهی  
ز بهر جا هر چه او را می نمود آن  
اگر چه زمین نمط بسیار می بود  
چو چشم او با زاغ لبصر بود  
کس را چون نظر بر پرده باشد  
چو احمد هر دو عالم پرده یافت  
ز دل بیرون شد و از جان برآمد  
درون پرده هر کس را که ره شد  
جهان دید سجده و نهایت  
بزاران بجز پر افوار میدید  
حق از محض کرم چندان نمودش  
بر احمد فاش کرد اسرار خود را

همه دست از دو عالم برشاند  
طلا یک پر برایش کس تریه  
بدورش چون فلک دوار بودند  
که میبودش بر جادام را ہی  
چو چشم همتش نا چیز بود آن  
وله چشم و دلش بایاری بود  
کجا جز دوست او را در نظر بود  
درون پرده چون ره برده باشد  
نخست از هر دو عالم روی بر تافت  
درون پرده جانان در آمد  
دو عالم پیش چشم او سید شد  
نه آغازش توان دیدن نه غایت  
همه پر گوهر اسرار میدید  
که از صد یک بیان نتوان نمودش  
نمودش جمله ستر کار خود را

نه از حق شرم بودت در مناه  
نه از حق بوده یک لحظه خوشنود

نه استمداد از من در ملاه  
نه بوده از منست امید به بود

نه هجیت تراش من بود سوزی  
مرا ز آغاز عهدی بود با حق  
مرا حق داد مهلت تا قیامت  
که نفییم عباد مخلصین را  
نباشم خار راه و سستاش  
نه بندم طوق بر گردن شهانرا  
تو گو از عاشقان بیگنا هست  
کرسش تو عاشقی کی دوست از وی  
مرا خود در میان کار نبوده است  
به خود بنکر منده نهمت بر ابلیس  
مدام ابلیس گوید با تو در پند  
وله در باطن معنی دوی نه  
من و تو در حقیقت جز یکی نیست

نه با من اختیار بود روزی  
نکشم مخوف زان عهد مطلق  
زمن بگیرت عهدی بی مدامت  
نه بجایم زجا ارکان دین را  
برم با خود بد و زخ دو شمنانش  
نه تاج زر نهم بر سر سکا نرا  
و کر از منکران هر دو راه  
و کر عاشق ندای مهور او  
وجودم غیر نپنداری نبوده است  
به بین ابلیس را در خود بر تبلیس  
که ای زمن مظاهر بوده ممتاز  
بغیر از اتحاد معنوی نه  
یکی بین را در این معنی شکی نیست

کهن من با تو ام گاهی تو با من  
دلایم من که این من تست یا من

الا ای مرد هر سرتاب کجائی  
الا ای بسته زندان صورت

چنین آشفته حیران کجائی  
صورت مانده باز از جهان صورت



الا ای ره نورد وادی عشق  
الا ای در عشق بی مانده تنها  
الا ای در عشق بی زار مانده  
زیاران حقیقی دور مانده  
شده در خواب همرا بان گشته  
ازین غربت کنون عزم وطن کن  
ز تن یکبارگه پیوند بکسل  
گرت جز فکر پاوسه نباشد  
سفر خواهی ز پاوسه گذر کن  
سفر خواهی ز خود قطع نظر کن  
سفر خواهی بفرق خود قدم زن  
ز سلطانی صورت چند دعوی  
نشد با تن تنی تا کوی دلداری  
بپای تن در این ره که توان نیست  
بپای تن مرو این ره که نتوان  
در این ره باز ماند تن ز رفتار  
در این ره پای تن باید شکستن

نه بینم جز تو مرد وادی عشق  
بغربت دور مانده از وطنها  
اسیر غفلت و پندار مانده  
ز وصل دوستان مهور مانده  
تو غافل مانده و اگانان گذشته  
بعزت جا در آن خرم چمن کن  
بشهر جان خرام و کشور دل  
سفر کردن ترا در خور نباشد  
دمی بی پاوسه عزم سفر کن  
ز آسب وجود خود حذر کن  
بفرق فرق دین آنکه علم زن  
سفر کن سوی دارالملک معنی  
ز تن در دل رو از دل سوی دلداری  
بپای دل توان تا ملک جان نیست  
بپای دل توان رفت از ره جان  
دل میرود تا کوی دلداری  
بپای دل از این بیغور لرفتن

ز پاید  
ص

ز پاید باید فتادن در ره جان  
رزدل باید شدن تا در گه جان

درین ره بارتن نتوان گشودن  
بجز جز بدل نتوان رسیدن

حکایت

شنیدم پادشاهی دختری داشت  
بر اوج دلبری خشنده ماهی  
چگونه شمع حسن او که چون بود  
عنایت گشت ناگه ره نمونش  
ز مهرش لمعه تا بید در دل  
ز عشقش آتشی در دل بر افروخت  
فرو خواندش فسون عشق در گوش  
برون رفتی مدام از خانه در کوی  
نه چادر بودی او را نه نفتابی  
بوی سر نهان پاوسه او  
بجای مقنعه بر سر کلیمی  
برو بکشد شست پیری ز اهل تمکین

برج نیک می گوهری داشت  
بلک سروری زینده شسته  
که از هر وصف کا ندیشم فرزند بود  
خرامان برد تا ملک جنونش  
ز بجزش قطعه آمیخت در گل  
که جز معشوق مطلق جمله را سوخت  
که عقل و دین شدش کلی فراموش  
بهر کس می نمودی روی نیلوی  
نه از نا محرمانش اجتنابی  
ز خاکستر فرایش بستر او  
بجای جامه اش در بر آدی  
که بود از پیشوایان ره دین

ص





تکلیف  
جعفر سلطان القراء  
۲۷۲

بجز سکنت همراه میرفت  
که ناگه دید در ره ناز نینسی  
فرشته طلعتی حوری نژادی  
بعشق حق عجب دیوانه ای بود  
نخیر می فرودش مردم از وی  
گهی محو و گهی حیرانش میدید  
بجای گفت ای سست حیران  
نشان کعبه وصل آتھی  
بیات کعبه الله بینے  
بیات کعبه جانان بینے  
بیات با تو بنمایم خدا را  
بیات آنچه مقصود هست بینی  
اگر خواهی طواف کعبه دوست  
بسی ای شیخ بنگر سوی بالا  
چو شیخ آنجا سوی بالا نظر کرد  
عیان کعبه پیش منظر او  
چو حاجی آن کرامت از او دید

بجز <sup>۱۳۶۵</sup> حج بیت الله میرفت  
دو عالم درج در یک آستینی  
حجته فطرنی نیکو هنادی  
ز غویش و آشنای بیگانه بود  
گروه میدید مستیهای بی می  
گهی گریان گهی خندانش میدید  
که ای مشتاق کعبه وصل جانان  
بیات با تو بنمایم کما ہے  
بیات آن در درگاه بینے  
بیات آنچه خواهی آن بینے  
بیات در زمین بینی سهارا  
بیات یکدی با حق نشینی  
پسر ای ای وجود کعبه اوست  
تساکن کمال حق تعالی  
نظر گذاشت در پیشش گذر کرد  
که میگردد برگردد سر او  
ز سر آن کرامت باز پرسید



